ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

دیوان فارسی

جناب غفران مآب نواب محمد مصطفی خان دهلوی

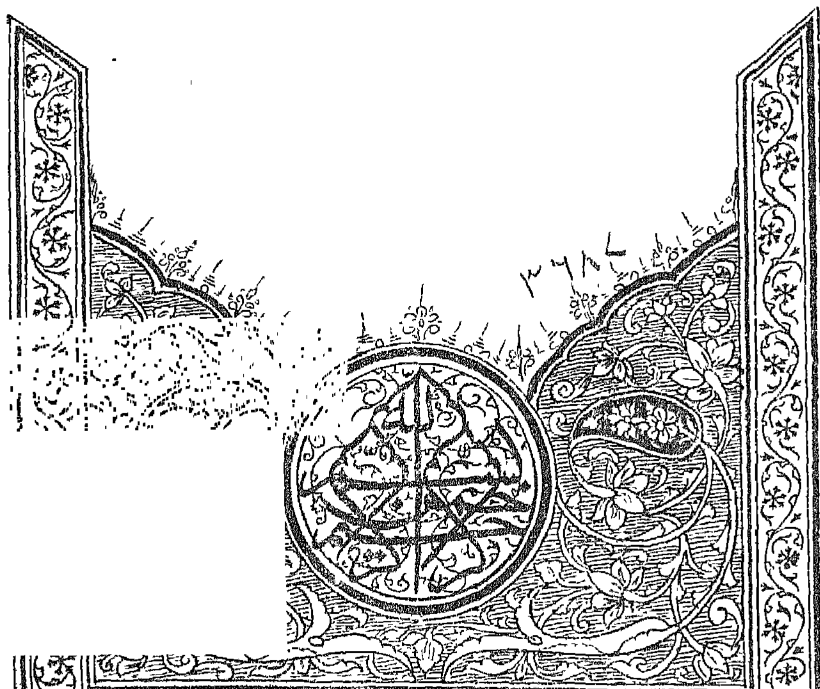
متخلص به حسرتی در پارسی و شیفته در ریخته

رحمة الله علیه

حسب فرمایش خلف الصدق حضرت مصنف جناب نواب

محمد علی خان بهادر رئیس جهانگیرآباد ضلع بلندشهر دام ظلهم

سنه ۱۸۸۷ء



لعمری یا نسیم الصبح زر سلمی فقبلها   که غیر از شوق دیدارش هوایی نیست در دلها

مجرد هم زخود گشتن ضرور افتاد سالک را   که ره بسیار باریک است و در پیش است منزلها

چو گشتی آشنای عشق از هستی طمع بگسل   که دریا سخت ژرف است و خطرناک است ساحلها

منم آن رند بی پروا که در مسجد زنم ساغر   دهم با یار داد عشرت خلوت بمحفلها

تو ای افسرده جان آیی یکی در بزم رندان عشق   که بینی خنده بر لبها و آتش پاره در دلها

تپشها با اصول و نالها موزون نواخوانها   نمک از سینه افشان بر جراحتهای بسملها

صبوحی کرده ام در دیر خوش مخمور می آیم   بیا تا حل کنم امروز از هر باب مشکلها

بیا ای خوش نوا مطرب که تا راهم بجنبانی   که یاران در هوای کعبه بربستند محملها

گر بدیدی سحری چون مشرب جام می گردون
تمّ ما دیجه الثانی فی شهر ... الخمیس تم یا ولیها

ای نفس تو بگشوده ز با نها بیانها — حمد تو فرو بسته بیانها ز بانها

در پرده چو بودی همه در کتم عدم بود — از پرتو روی تو عیان گشته خفاها

گل یافته از جلوه گل حسن و جمالی — اشباح منوّر شده از لمعه جانها

انسان ز هر نفس ست که منزلگه آیات — از فضل مکین است فضیلت بمکانها

وصل تو بجان یمن و جز تو چه خواهم — دیگر نشناسم چه بهاران چه خزانها

سودا اگر باز ابر رخنا شو که در جیبا — نایب سود کند جبر دو صد گونه زیانها

در گلکده عشق سحر رفتم و دیدم — در زمزمه مرغان اسیر تو کسانها

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل است — در هر قدمی است ز صد گشته نشانها

نالیدن شیخ بر هر والان از سر ذوق است — قصدی نبود غیر فغانها ز فغانها

گم گشت در انجام بپیدای هویت
ز سحری خسته یقین بود گمانها

تا دید بر ریا کرد و ... شیخ شهر ما را — امروز ساغر می خوردیم آشکارا

از راز عشق ساقی امشب ترانه خواند — بشری لکم ... یا ایها السکارا

در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم — از نام اسلام گویند پیران با پیر ما را

نشگفت گر سخنور ... صاحب هنر باشد — نیکو نگاهدارند مرغان خوشنوا را

الیوم عشق اخفا شرط می و سماع است
لا تنشروا حجابا لا تسمعوا نهارا

در بیت حزن تا کی از خویش دور باشم
بر روی باد بگشا گیسوی مشکسا را

امشب که هم رقیبان مست نگاه بندیم
فردا اگر ببینم دیدار آشنا را

بی مستی شبانه لطف صبوح نبود
پیر مغان سحرگه این نکته گفت ما را

در دهر جز خرابات جای دگر نیابی
آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را

آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد
گر رازهاست پنهان محرم کنم صبا را

خوش طرفه آتشی هست در سینه حسرتی را
یا لیتنا وجدنا من یرفع الشرارا

صبا پیام رسان آن نگار رعنا را
که کج برست اقامت در این جهان ما را

بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت
کسی که دوست ندارد جمال زیبا را

نسیم صبح چو آید بباغ گوئی که نهند
بتا حنا چه کنی آشیانه عنقا را

چو زاهدان ز شتاب ترک هوا
که آتشی بخرد خانه تمنا را

نبرد چیده که ایمان عشق کیش انست
کسی ندارد تسلی دل زلیخا را

بگوش رغبت اگر خود گذشته را نصیحت
چه ترهات ندیم و چه پند دانا را

ملال تیره نصیحت بود جمال نما هم
که هم مزاج نبود است پیر برنا را

زخاک کوی تو اجسم برآورد و اهم
فلک که گل بچمن داد و لاله صحرا را

مرید پیر مغان شو که از اطاعت او
که نیست حاجت جانان باده پیما را

روا ست منعِ من از ناله ار توان بستن ‌‌ — بحکم شاه زبان عندلیب شیدا را

عجب ز نرگسِ مخمور او ست خودداری — حجاب و شرم کجا مست بیمحابا را

هزار شکوهٔ تلخ مرا فرو بردی — بگو بگو ز که آموختی مدارا را

معانی از در و دیوار خسروی بخیزد
دمی که خامه گرفتم بدستِ انشا را

...قی از صرف لقب ...ح ترجیحت شرر را — مطرب بقبنون خواند زبر گوشه اثر را

گر بخبری میطلبی منت تو ورنه — از قاصد با ز مجو هیچ اثر را

تا دیده نه بندی نتوانی که ببینی — آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

دی سوخته این سخنِ پخته بمن گفت — کز آتشِ دل خشک کنی دامنِ تر را

در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم — پاک از رخ قمر یاد کنیم زنگ اثر را

از بیم قضاهای جگرسوز شبِ وصل — صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را

ای خسروی از عیب کسان چشم بپوشی
کاین شرط سخن آمده اظهار هنر را

اگر ز ان طرهٔ مشکین صبا بو آورد ما را — برم صد خرمنِ گل نذر سمرقند و بخارا را

بدین اندیشه گر زوی هم کسی اندر طمع افتد — بخلوت بشنود افسانهٔ خوابِ زلیخا را

وفای وعده او از رهِ مهر و وفا مشمر — که طبعِ نازک او بر نمیتابد تقاضا را

فلاطون فطنتان از راز گیتی بیخبر رفتند — حکیمِ معنوی باید کشاید این معما را

عتابم با صبا باد است آن ملک بماند	که چون کشتی رسید بر پا بگفت دریا را
به نوفل گو که خود را بعد ازین تصدیع کمتر ده	خیال صحبت مجنون بخاطر هست لیلی را
نه بیم محتسب نه خوف قاضی نه غم فردا	نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی صبحدم صاحبدلی بگشت بازاری	بعیدیا نهانی پنهان بخش طاعتهای پیدا را

بگوش پند فرما حسرتی دارد جواب ما
همان نسبت که با ما هست حرف پند فرما را

بوی تو به نفحهٔ گل عندلیب را	کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با حسنش این جنون که تو بینی تحمل است	ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش بگو که او	رنجور کشته نگاهی طبیب را
وارسته ایم خوش از طعنهای خلق	دل داده ایم شاهد زاهد فریب را
باد آورد بوجد و جرس آورد برقص	جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش بزم دلکش او حسرتی کشد
چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خیز و نشاطی بده جان غم اندود را	ایکه کنی شاد تر خاطر خوشنود را
شعلهٔ عشق آمد و برگ هوس پاک سوخت	خیز و ببین جلوه گر آتش بی دود را
باز بغیر هم چه فضل رتبه چو شیت یکیست	جان المناک را خاطر خوشنود را
فوج نیاید بکار خیل سپاه و ردبا	بنده خود ساز گر خسرو و محمود را

خنده چه خوش شیوه ایست از پی چشم عتاب | لذت دیگر بود در حرص نمک سود را

حسرتیا وحش و طیر با نه ز پرواز و سیر
هان نه که آموختی نغمه داود را

هان فریبت ندهد خرقه پشمینه ما | می در آدینه به از طاعت آدینه ما
دے رقیب آمد و امروز مجلس جا یافت | جلوه دارد اثر صحبت دیرینه ما
[illegible] | جامه نازک تو خرقه پشمینه ما
رفت آن عهد که میخانه گرو میکردیم | می نیرزد بجوی خرقه پارینه ما
در حریم دل اصحاب صفا جا داریم | وای آنکس که بود در دل او کینه ما
بسکه روی تو بود پیش نظر هر ساعت | بتوان دید مثال تو در آئینه ما

کار ساقی و مغنی همه میکرد حبیب
حسرتی بود عجب صحبت دوشینه ما

بر تافتی ز یار رخ چون به بیگانه را | گویا شناختی نگه عاشقانه را
خلوت نشسته ساقی و مطرب ز بزم ران | از گل پیاله خواه و ز بلبل ترانه را
آسوده شو ز کشمکش شر وصل بوالهوس | در دوست من بیا عیشان بهانه را
ای عندلیب جای تو در شاخ گل است | گو برق سوز و باد ببر آشیانه را
ور ز اگر بجان من آورد سکی | تسلیم او کنیم مکافات خانه را
گو حسرتی که مطرب آن بزم حسن خیز | امشب بخواند این غزل عاشقانه را

گاه لطف تو بیاد آرم گهی بیداد را
شاد میسازم بهم جور تو و داد ناشاد را

یک نگاه گرم بس جانگدازان لب بود
بر سر آهن دلان زن تیشه فولاد را

جانم از نام اسیری تازه میگردد که باز
بعد عمری یافتم این نام و این بیداد را

خونبهای خویش بخشم مزد اینهمت باد
هر که بر خون ریزیم راضی کند جلاد را

حسرتی این تازه گل در دست باد صبحدم
ارمغانی ساز یاران جهان آباد را

بصدر شیخ نشاند بالتماس مرا
شراب پیر مغان میکند بکاس مرا

انیس ماه رخان از تکلف آیین است
که زینت است آرایش لباس مرا

بجنگ رفت و نرفتم بصلح از پی او
عتاب یار چه پیدا [illegible] مرا

دگر ادای پری در نظر نمی گنجد
که داده اند نگاه ادا شناس مرا

بآبروی محبت اگر نشاند
فراز مسند و بیا باین پلاس مرا

رقیب اگر بدرت یافت جا زجا نروم
امیدهاست بعشق قوی اساس مرا

کجا شد آنکه فلان محرم تو می آورد
به بزم خاص تو پنهان بالتماس مرا

چو حسرتی زره ننگ جام بر شکنم
نظیر خویش شمارد چو بو نواس مرا

این لاله که رست از گل ما
داغیست که بود در دل ما

ای کرده دل تو مان فراموش
جز یاد تو نیست در دل ما

کشتی می که جمع هستند — دریا نوشان بساحل ما

از اختر تیره دل بجان بود — شد چشم سیه مقابل ما

خوشتر بود از هزار زیور — شمشیر بدست قاتل ما

میمیریم ز غیرت ار ببیند — پروانه بشمع محفل ما

بست طلسم دهر فانی — از نقش خیال باطل ما

تا در وی معرفت کشیدیم — آسان گردید مشکل ما

شب حسرتی از نگارش شوق
فرسود چو کلک انامل ما

ساقی بیا که تا فگنند هم نقاب را — این رنگ و بو بجو ز جهان خراب را

روشن شود حقایق گیتی ز نور او — بنگر صفای جوهر لعل مذاب را

نبود مست هر آنچه به پیمانه داشتیم — من بعد آفتاب مگو آفتاب را

بشکن طلسم خویش و برافگن بنای شعر — در جلوه آر شاهد زرین نقاب را

وابسته است راست ما جنس ستم — یارب گذر بدین او باد خواب را

تا آن شعبه [illegible] راه منزل تو — در نشئت صلاح بسر کن شباب را

از خوبست باده و با تو به کرده ایم
لو حسرتی که حیله بود اجتناب را

چو یار ز یاد شد دل [illegible] تاب را — ساقی بده سبو و سبوی شراب را

ناصح مرنج گر سخنت بیجواب ماند
در پیش داشتیم سوال و جواب را

دیو مرید نفس اگر نیست رام تو
امید زینهار مکن فتح باب را

بر لطف کن مپسند دل و نیک پا بگیر
پیش آمد سیاوش و افراسیاب را

واعظ ز بیم حشر بسی دل ملول کرد
ساقی بیار ساغر صهبای ناب را

پیمود جام کم نگهی بر جناب عشق
یعنی که کم دهند [illegible] شراب را

ما حسرتی ز شیوهٔ غالب گرفته ایم
آمیختن بباده صفای گلاب را

شیخ جفا، جفا زبان چیست نه سرنوشت ما
مرتع آهوی حرم کرد سپهر کشت ما

کیست بدل چه نیست و چون تیغ ترا عیان
ناز مکن بخوب خود خنده مزن بزشت ما

خانهٔ ابتلا بما دار و بستر آموده اند
کوچه بمیر و کوی یار [illegible] بهشت ما

رحمت او بهر روش پرورشم همی کند
باد شود بباغ ما آب شود بکشت ما

وه که ندار دانش کار کسی بزندگی
کاش برند بعد مرگ بهره بسنگ و خشت ما

صرفه چرا کند بجود از حسنم [illegible]
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

معجز عشق حسرتی پاک سترد از ورق
هرچه بجز محبتش بود سر نوشت ما

مهمان باین بهانه ترا کرده ایم ما
مهمانی رقیب بیجا کرده ایم ما

بر بید [illegible] بخشی ساقی شگفت چیست
با عجز بحجاب دعا کرده ایم ما

ما باز مانده لب ساقی چشیده ایم — شورش بقدر نشه کجا کرده ایم ما

آن بوی جان نواز بجاست خریده ایم — غلغی عجیب بکار صبا کرده ایم ما

چون شیوه های صومعه از دل نمیرود — با اهل دیر ربط چرا کرده ایم ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال — از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

از کار کو مگر [illegible] شگفتی فتاده — [illegible] ندیده که چها کرده ایم ما

از دام ما چه دم زنی ای صید نخچیر — عنقا [illegible] شکار گشت رها کرده ایم ما

دستی که بود در گذر راه حسرتی
گستاخ تا به بند قبا کرده ایم ما

چشم از خمار ناز تو پوشد کسی چرا — دل را بیک کرشمه فروشد کسی چرا

با شاهد و شراب بجوشد کسی چرا — چون من بهرزه عمر فروشد کسی چرا

گر شاهد و شراب بود در نظر دگر — از کائنات چشم بپوشد کسی چرا

چون پیش ازین بسوی تو تاب نظاره نیست — جان را بیک نظر نفروشد کسی چرا

از اهل خانقاه دل افسرده گشته است — با ساکنان دیر بجوشد کسی چرا

اظهار عیب او بود اظهار عیب دوست — عیب رقیب خویش نپوشد کسی چرا

چون از شراب [illegible] حسرتی دگر
همراه غیر باده ننوشد کسی چرا

افتاده رشحه از لب ساقی بجام ما — مستی نمی رسد بخمار ندام ما

گلدسته به طاق و صراحی به طاق تنگ / کانار صبح سپید از روی شام ما

قانع به میرشد که سم به یاد تو شیشه‌ها / در آرزوی عرض سلام و پیام ما

صدگونه جهد رفت و دست رام ما نشد / وحشی خطاب او شد و دیوانه نام ما

آن دم مگر ز شور و شر یا خیز برنشست / ساقی که ریخت بادهٔ گلگون بجام ما

رسم زمانه دیگر و اندازِ ما دگر / رحم خور و غم که از همه گردید رام ما

ساقی بیار باده جا ده بار النشان دهد / مطرب بیا بنغمه باز نماید مقام ما

نه دام خوش نه دانه خوش ما ز اتفاق / هر بار رشته بسیار زود نشد به دام ما

در پختگی حلاوت او تا کجا رسد / ترشی ندارد این ثمر خام ما

ما حسرتی ز بادهٔ شیراز نچشیدیم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

جان به تن میدمد ترانهٔ ما / غم ز دل میبرد فسانهٔ ما

روی نورانی ترا نازم / مهر مه گشت در زمانهٔ ما

صد صنم را خداپرست کند / حسرت عیش جاودانهٔ ما

مستمع رمز فهم می‌باید / نکته‌هاست در فسانهٔ ما

ملک نیمروز میدارد / رشک بر عشرت شبانهٔ ما

دیگرم نیست داوری با چرخ / گر ترا آورد بخانهٔ ما

بر زمین جستجو ز بیخردیست / بر فلک هست آب و دانهٔ ما

خویشتن را نگو نگهداری — آتشی هست در ترانهٔ ما
الحذر الحذر ز عشوهٔ دل — در بهشت است آشیانهٔ ما

راه هاروت میزند امروز
حسرتی نظم جادوانهٔ ما

حسن تو شکر ترانه‌ها را — عشق تو نمک فسانه‌ها را
مرغان چمن بشوق گویت — آتش زده آشیانه‌ها را
آخر نه نوای تست چه طرب است — از صد چه پری کهانه‌ها را
در خانهٔ ما چه سر اینانی — ای داده بباد خانه‌ها را
افروخته چه رشک در ظلم ستی — افشاند زبان زبانه‌ها را
چه پای طرب بپیشانی — نے نهد نشانه‌ها را
اهم گر شنود چگونه گویم — آغشته بخون فسانه‌ها را
گویا نقش فتاده درین — برچیده ز دام دانه‌ها را

چون قول ز حسرتی متین است
عار رو شنود ترانه‌ها را

مستم ز شوق باده داره بیشتر مرا — ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
زان عشق خویش از همه پوشم که مدعی — شاید بسوی یار کند نامه بر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج — میگفتمت که باده مده این قدر مرا

خیزم برای طاعت و افتم به پای خم — دل تیره میشود ز فروغ سحر مرا
از زار آستانه نشینان نخواستند — بردند در حریم ز راهِ دگر مرا
بلبل به گل رسانی و پروانه پیش شمع — گاهے بسوے خویش بخوانی اگر مرا

سازم نثار آبله پایان راهِ عشق
ای حسرتی دهند چو گنج گهر مرا

ریشے عجب از ناوکِ مژگان تو ما را — عمر ابد از چشمهٔ حیوانِ تو ما را
آشفتگی خاطر ما چاره ندارد — دل جمع نگردید ز پیمان تو ما را
در پیچ و خم طرهٔ تشویش در افکند — آشفتگی زلف پریشانِ تو ما را
این قند گل آمیخته در کام عدو کن — عهدیست بشمشیر و نمکدانِ تو ما را
شوریده دماغ و سبک اندازگی است — اندیشه افشاست ز دربانِ تو ما را
خاموش که ما را و بیت این بس که شمارند — فردائے قیامت ز شهیدانِ تو ما را

حرف الباء

با حسرتے شیفته ارباب خرابات
گفتند که عشقے است بدیوانِ تو ما را

العربی

سحرِ حشر عذابِ شبِ ہجران مطلب — عشرتِ وادی پر خار زبستان مطلب
تو چه بودی و کجا بودی و چون افتادی — جوهرِ پاک خود آلودهٔ عصیان مطلب
صولت و رعب تو دربانِ سرا نیز بس است — کم مکن قدر و بدروازه نگهبان مطلب
دل بی عشق چه داند چه کار است حبیب — رشک اغیار ازین جلوهٔ پنهان مطلب

گل نه نامم و ستے چند بهم آمده است	گل چو در شعر نه دیدی گلستان مطلب
خوش نباید به عشق مرا استعداد	قول خوش معنی و قوال خوش الحان مطلب
شیوه اهل هوس نیست فغان بخش حبیب	بانگ اسلام ز کاشانه گبران مطلب
کام و رنجش هوس آمده از عشق مجو	عیش مخصوص بکفر است ز ایمان مطلب

حسرتی یافته ذوق و ز نظیری جوئی
نیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب

سحر جو دل افروز کرده ام امشب	هزار عشرت نوروز کرده ام امشب
بر غم غیر من گرم التفاتی و من	سپاس طالع فیروز کرده ام امشب
یقین که جگر گداز گرمی نگهم	نگه بروے نظر سوز کرده ام امشب
عجب نباشد اگر روز من سیه نبود	خیال روی دل افروز کرده ام امشب
نه آن بروز حسرا ماند و نه با شب گور	چه گویمت چه شبے روز کرده ام امشب
نه پند کرد اثر نے ملامتی ناچار	خیال هیچ بد آموز کرده ام امشب

تو حسرتی بعد هزار آن ستم نکشی
که من بجان غم اندوز کرده ام امشب

حرف الباء الفارسی

چه نشه رنگ چمن یار و بدیست مخسپ	بروی لاله و گل می کشیدنیست مخسپ
چه روز حشر گذشت نیم شب بر تو	کنون دم طرب و آرمیدنیست مخسپ

زلاله دیدن لاله گرت هواست بخواب — بهار قدرت صانع چو دیدنیست مخسپ
همان فروغ که رفت از رخ مه و اختر — بروی لاله و گل در دمیدنیست مخسپ
می مغانه بکش زلف عنبرین بگشا — بریزش ابر و صبا در وزیدنیست مخسپ
سحر ز باده گذشتن چه پایه بدمستی است — ز باغ صبح گل عیش چیدنیست مخسپ
نقاب از رخ گل برکشید باد صبا — نوای دلکش بلبل شنیدنیست مخسپ

دم صلوة و صبوحیست حسرتی برخیز
بنعمت دو جهان گر رسیدنیست مخسپ

حرف التا

گله از ماندن کوی تو بیجاست — که من از جا نتوانم برخاست
از غم زیست بجان آمده ام — یا رب آن قاتل بیرحم کجاست
آنکه بیخواب بود چشم من است — وانکه بیدار نشد طالع ماست
او چو بر گور غریبان آمد — بهر تعظیم قیامت برخاست
من نترسم از ان گردش چشم — گردش چرخ سیه و چه بلاست
گر جفا ما نگذارند بتان — بگذارید که با هم و خداست

آرزومند جفا نیست عدو
حسرتی این همه نومید چراست

بی بدل هر چه بود صحبت درویشانست — بی خلل هر چه بود فرصت درویشانست

آنچه خواهند و بیابند نخواهند آنرا
وین سخن شمه از همت درویشانست

روز کرده است شب تار سیه روزانرا
لمعهٔ نور که در ظلمت درویشانست

حشمت ار هست همین حشمت ایشان باشد
دولت ار هست همین دولت درویشانست

شرف گوهر خود را چو رعایت کردند
لاجرم در همه جا عزت درویشانست

برده در خلوت شان پای شهان می لرزد
چشم بد دور عجب سطوت درویشانست

مهر دستش ز جبر از عالم بالا دارند
که ز آفاق برون خلوت درویشانست

یعلم الله که شقی نیست جلیس ایشان
مژده آنرا که سر صحبت درویشانست

بی تکلف بخدا اندر کنف رافت حق
هرکه اندر کنف رافت درویشانست

زود بینید که مخدوم جهانی گردد
هرکه اندر گرد خدمت درویشانست

حسرتی دور مدان گر بفلک سایم سر
سر من خاک ره حضرت درویشانست

پرفتنه روزگار ز سحر نگاه کیست
دور سپهر گردش چشم سیاه کیست

من خود نگویم اینکه تو مستیری از رقیب
طرز نگاه و سوز فتنه گواه کیست

بیوعده یکنفس مژه بر هم نمیزند
نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست

بلبل بر آتش از گل و شبنم ز آفتاب
آن برق را معاملتی با گیاه کیست

آمد برنگ سرمه گل در دماغ چشم
ای همنفس بگوی که این گرد راه کیست

نرگس ز چشم عشوه فشانت بجالی است
لب بر لبم بنه که بدین سو نگاه کیست

از شوق جمال تو بپاره نداد دل گناه مست | با [illegible] از [illegible] حسن [illegible]

بر خاک خسروی گذرد هر که ز اهل دل
گوید که این خجسته [illegible] آنجا [illegible]

مطرب بزم بهنجار نواسازی هست | [illegible] پرده بپا [illegible]
در سر آغاز بیا بین چه قیامت آرد | [illegible] خوان [illegible] پردازی [illegible]
راز ستار فاش شود حسرت پای بنگی | [illegible]
کار همت نه باندازه طاقت باشد | [illegible]
ای جان پرور او خنجر که وارد دراز | [illegible]
تا زچندان عمر وش ای چشمان بگراف | [illegible]
فاش شد راز بخیلی باقی و دل چشم | [illegible] پرده [illegible]
بشنیدم من کرا شیخ خود خواهم | [illegible]
خواجه را شوق نظربازی بس می برسم | [illegible]

نه هواست کل گلشن به بالاست که نه [illegible]
خسروی [illegible]

چیز هست که جز از [illegible] جلوه [illegible] | ان [illegible] آیا هست [illegible]
پوشیده خوردم باده و هستم که من وجه | در اهل [illegible] باشد [illegible]
این کار هواست که نیز [illegible] دل | [illegible]

تمییز من و تو شده از روز نزول — در مرتبهٔ غیبت نامی نه نشانی است
کاشانه بیارای بهار از چمن رفت — مطرب بطلب بلبل اگر نغمه سرا نیست
صد شکر که ما طاقت آزار نداریم — هم تیر ندارد پر و هم آه رسا نیست
اندیشهٔ چیزی بسر دم نیست اگر هست — جز آن رخ نورانی اندیشه نما نیست
گر بام بلند است کمند دگر آور — واماندگی از سعی روا نیست روا نیست

از حسرتی و حوصلهٔ او چه سراییم
شوریده دلی دارد و آشفته نوا نیست

دل جویی تو از لطف تو چون باز ندانست — دانست که معشوقهٔ من باز ندانست
بشمع حسد چیست کجا شعله کجا برق — پروانهٔ تو شکر که پرواز ندانست
از بسکه با ارباب هوس کار فتاده است — هم عشق مرا جز هوس آغاز ندانست
از مردن خود نیست غمم اما غم این است — گویند که معشوق تو اعجاز ندانست
دشمن بسخن آمد نتوانسته گویی — قدر نگه چشم سخن ساز ندانست
در چارهٔ او کوش که دیوانه ات امروز — از نکهت گل بوی ترا باز ندانست

از بیم تو شب حسرتی زار همی کرد
زینگونه فغانها که کس آواز ندانست

از پی صید تو صد دام که بر جا است — جرم من چیست مرا نیز تمنایی هست
سرسری بود طلب وعده واثق فرمود — نشناسد که مرا حد تقاضایی هست

اندرین بزم بعنوان ادب باید زیست
هر کجا سنجشی انجمن آرایی هست

ناصح وساده گیش بین که بجهر نشناخت
که خطابش بکسی هست که خودرایی هست

تهمت طرفه به بزم تو عدو بر من بست
کز ره شید و ریا کم سر صهبایی هست

این قدر بار تعلق که تو اندر برداشت
آه از من که دلی بست و تمنایی هست

بیست کاین مژده برد معتقدان او را
خلوت حسرتی و شاهد رعنایی هست

غیر نگریخته از مقتل و غوغایی هست
کاش داند که مارا چه تمنایی هست

شب چه رفته است درین بزم که در کوچه هنوز
نفحه یاسمن و نکهت صهبایی هست

ناصحا منع برونت چه اثر خواهد داد
اندرون دل من ولوله فرسایی هست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب است
قطره را سهل مپندار که دریایی هست

جا بمن تنگ بجز جای رسوائی من
جز خرابات که انجا همه را جایی هست

شجر طور کجا و ثمر افشانی کو
منتظر باش اگر تاب تماشایی هست

جام در دست و نیارم که خورم یار ز بزم
کار من با صنم حوصله فرسایی هست

اضطراب دگر افزود دل شیدا را
التفات تو که نابدارایی هست

دوش می گفت ز لعل لب او گل میریخت
حسرتی نام مرا عاشق شیدایی هست

زاهد که با نگار چنین از می ناب است
ترسم که بهی خلد نشود گر شراب است

رخسار ز خوی تر شده عنبر چه بینی ... کاین آتش دور است ز نزدیک شرابست

دانم که بهر شیوه دلم میرود از دست ... دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتابست

پیرانه سر و ولوله کار است و گرنه ... شورین سری شیوه ارباب شبابست

هر کس نه شناسای رموز است و گرنه ... هر حرف مرا از ظرف دو صد جام ابست

در انجمنش غیر و من از رشک در آتش ... کافر به بهشت است و مسلمان به عذابست

ای حسرتی این شعر در آغاز که باید
صد شعر ز نظمت به زبان و کتابست

در دهر مطرب و می و پیمانه خوشتر است ... آنهم زمان صحبت جانانه خوشتر است

زاهد به غلبه کشدم سوی خویشتن ... گوشی که خانقاه و ز میخانه خوشتر است

با بوعلی مسازنه با قیس ای جنون ... دیوانگی ز مردم فرزانه خوشتر است

تا مهر شمع شهپر عنقا بر آورد ... با آفتاب صحبت پروانه خوشتر است

یاران آشنا بوفا امتحان کنند ... اخلاص تو به مردم بیگانه خوشتر است

واعظ خوش است جمله نعیم جنان ولی ... رود و سرود و باده و پیمانه خوشتر است

بی صرفه تا ز نشو که ز پا لغزناک نیست
ای حسرتی خرامش مستانه خوشتر است

نثار الفت پنهان ضرور است ... نگاهی تا سر مژگان ضرور است

مرا [illegible] ترک عشق دانا ... حذر از صحبت نادان ضرور است

ندارد شکوه پایان مختصر به
نوازشهای بی پایان ضرورست

نشان همتم را تربت من
کنار چشمه حیوان ضرورست

حذر واجب بود از چشم بدبین
به پیش رفتنم پنهان ضرورست

بود با گون آلایش که گل را
به شبنم شستن دامان ضرورست

بود با وی مبادا انگشت چینی
مرا آرایش ایوان ضرورست

بیا سایه دلم بیدشنه امشب
نگاهیهای آن مژگان ضرورست

نگاه کافرش غارتگر افتاد
مسلمانان غم ایمان ضرورست

شنیدم حسرتی بلبل صفیری
صفیری چند در بستان ضرورست

بیتابم و یار را خبر نیست
بی‌نالم و ناله را اثر نیست

بر طره پرشکن چه نازی
آخر ز دلم شکسته‌تر نیست

آغاز محبت است ای چشم
هنگام تراوش جگر نیست

در خاطر صاف صبح خیزان
نوریست که کمتر از سحر نیست

در انجمنت بسر رسیدم
در عشق تمیز پا و سر نیست

مائیم و فغان که در محبت
دستور ترانه دگر نیست

با آنکه گزیر نیست از تو
در بزم تو رغبت نگه نیست

چشم بد دور از جمالش
[illegible]

هنگامه فروز بزم عشق است | هرچند که آه را اثر نیست
سرمایهٔ حسن بوستان است | هرچند که سرو را ثمر نیست

یاران همه اندو بزم شعر است
افسوس چه حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من و رتبهٔ اغیار کیست | مست نازست که بر شیخ و هشیار کیست
یا در آیینه ببین یا بپسر دار برآ | خویشتن را بشناس آینه بردار کیست
ای دل از ناله خمش باش که بیدار روا | صحبت مرغ چمن و مرغ گ ... کیست
دشمن جان من همه دهر است عشق تو وصلی | وقت آن خوش که درین کار مددگار کیست
شکر لله که من و تو ز جهان تنهاییم | لب گلرنگ بیچ چشم گهربار کیست
می که باشد نگهی تو گران شده ارزد | اندرین شهر نگر خانهٔ خمار کیست
ذوق این زمزمه از خویشتن بکم آورد | سه سر اسپند که دلداده و دلدار کیست
اندکی لطف گرفتاری دل را کافی است | ورنه البته بیا یکم و بسیار کیست
پر بهم آمدن خیل ... ستاک ... سنا ز | حسن یوسف چو فروشند خریدار کیست

وسعت بزم سخن از اهل سخن بود که گفت
بی سخن حسرتی امروز درین کار کیست

شب با رقیب تنم ... یار را گرفت | این حیف ... وی داد سر راه ما گرفت
آمد و از رقیب دل او چو جنب ما گرفت | افسر ز شاه بر دو گلیم از گدا گرفت

یاران بخواب راحت و فیض دم سحر
هنگام خاستن بر هد تا ز دست داد
زنهار با کسی سر و کار نداشتم
محرم ز راز تا شده افشای راز کرد
زین کشمکش سلامت جانم امنیت
پس خویش را به نرخ گران می فروختم
شب دلبری نمود ز من صبر و تاب برد
بیگانه وار آمد و برد آنچه داشتم

اندک ز بوی غنچه دل اندکی صبا گرفت
دانسته یار گوشه دامان ما گرفت
حسن از جفا بر آمد و در من کار پا گرفت
ناگاه سیل شهر شد و در پارسا گرفت
واماندم او گرفت گریبان قضا گرفت
[illegible] بود و دل آمد از من بها گرفت
با حاسدان نگو که چه دارد چه ها گرفت
دل تنگ بود آنکه [illegible] آشنا گرفت

آن لحن خوش که حسرتی [illegible]
در [illegible] هم که [illegible] گرفت

بنالد گو که همدم و همنفس [illegible] هجران گفت
ترانه ساز شده بلبل شکسته گل را شاید
بعاشق آمده با سوخته راه رسم وفا
ز [illegible] الا [illegible]
[illegible] ان [illegible]

[illegible] ان گفت
[illegible] ان گفت
[illegible] ان گفت
[illegible] پنهان گفت
[illegible]

دلم شکافته شد چون ز حسرتی [illegible]
زبان وقت سحر [illegible] خوش الحان گفت

دلم بچاه شب آن ماه مائل افتاده است
که با نجوم و کواکب مقابل افتاده است

ز لطف سیر چو برآید مستی خوان پلی برد
ز های و هوی که در اهل محفل افتاده است

ز بدگمانی در پهلوی تو خوش چشمی
نگه بروی تو زین روی مشکل افتاده است

به آنکه یافت ز اهل صفا نظر دارند
که انکشاف حقیقت چه مشکل افتاده است

اگرچه غیر ز من هر چه گفت گفت دروغ
ولی خوشم که ترا رشک در دل افتاده است

ز چشم [illegible] مرا خبر کند
صبا بگوش [illegible] تو غافل افتاده است

و تا [illegible] چشم [illegible]
امیدوار ز میخانه سائل افتاده است

[illegible] ز ناز سوی چمن خرام و ببین
که عندلیب بروی که مائل افتاده است

اجل [illegible] رسد مرا چه نشاط
از اینکه آن بت طناز قاتل افتاده است

خرد زمانه [illegible] کمال نقصانش
که حسرتی بفن خویش کامل افتاده است

گمان بد چو چنین بر [illegible] نشست
ز صد هزار یکی نقش اینچنین نشست

[illegible] ز لب [illegible] را [illegible] توسن را
بدل نشست غباری که بر زمین نشست

[illegible]
که مرغ نفس از ناله حزین نشست

[illegible] گفت
به بزم دوست کسی افسرده اینچنین نشست

[illegible]
[illegible] دامن گستر دو کمین نشست

[illegible]
[illegible] نشست

پیش معجزهای لعلت سحر بابل سبز نیست | حق چو گل چون پرده برافکند باطل سبز نیست

اختر پروانه تاریکیست گو خورشید باش | بال طوطی گر بود صحبت عنادل سبز نیست

آب شمشیر تو گویا بود از زهر نگه | دانه افشانند گر در خاک بسمل سبز نیست

یک شجر از گرمی رخسار عالم سوز تو | در گلستان گیتی زینت محفل سبز نیست

هر کجا چیند به مژگان فتنه آن چشم سیه | گر همه اعجاز باشد سحر بابل سبز نیست

برق بیحاصل بود در کشت مینای آسمان | باید ابری چون نم ز هم برگ و حاصل سبز نیست

سبزکاریهای من دارد فلاطون را برشک
ورنه این فن حسرتی در چشم عاقل سبز نیست

صبحدم هیچ بر آمد به سیر گلگشت | بسر وقت من افتاد گذارش بسر گشت

گفتمش کیستی اینجا بچه کار آمده ای | ای رخ و طره تو سنبل و ریحان بهشت

گفت دارم سخنی چند بپرسش درخور | خوب ورد هر چه آمده کمتر از زشت

گفتم این سر بگو است به یغما نگر ای | گفت سنجیده شمردی سخن ای خوب سرشت

گفت زر نیست نه سوز که دارد بیتاب | التهاب شرر او جگر خسته بهشت

به سر سوز حقیقت اینهم یار از چه فتاد | گفتمش زانکه دل با محبت بسرشت

گفت من هم سخن یاد ده گفتن خواهم | گرچه طبع تو نگفتی سخن لغو نهشت

لطف او هیچ من کاف نگذارد محروم | پرتو مهر هم نکهت گیسو به کنشت

دوش این طرفه غزل خاطر من انشا کرد

حسرتی خامه و نامه طلبید و نبوشت

ویدمی که طرف آدم و گو سوی بهشت — اندر آن دم که قضا دانه گندم میکشت

خالی از خویش شو و سوی خرابات خرام — که به پیمانهٔ ما نیست بجز لطف سرشت

روش باد بهاری بتو ارزانی باد — نامه بر دیر شد آن ساده رخم خط بنوشت

لخت دل را نمک از پستهٔ خندان تو بود — که باین خوش نمکی هیچ کبابی نه برشت

تو و بزمی که در ان بزم عیار بد و نیک — من و کنجی که در ان کنج نه زیبا و نه زشت

جنت آن نیست که دارد گل و نسرین و سمن — هر کجا خصلت دیدار همانجاست بهشت

بنماید که کهسانی کرم او کم شد — نگران دید مرا سوی خود و پرده بهشت

دامن ناز فشان از سر خاکم مگذر — که گلم نیز سرشت آنکه گلت را بسرشت

زلف مشکین تو با وی بهاری آشفت — برهمن رفت بسوی کعبه و زاهد بکنشت

حسرتی نیز همان گفت که حافظ گفتی
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لاجرم کار خرابات نظم افتاده است | ساقی امروز که در نشئهٔ سرشار است

پرده داری چو نشد بتکده بدنام فتاد | ورنه پوشیده بصد جا بت زنار است

اثر جلوه همین است که بیخود باشم | ورنه اذن نظر و رخصت گفتار است

تجلی بود به بیچارگی خویشم که مپرس | لله الحمد که از قتل نفس عار است

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است
این نمکپاش شکست سینهٔ افگار است

یار را دل ربودنم هوس است | برق اندر کمین مشت خس است

هر ادای تو عشق ایجاد است | حسن انجام مفت بوالهوس است

دیدن رویت آرزو دارم | ور تو چشم قبول ملتمس است

شیوهٔ چند لازم رندیست | زان یکی ارتباط با عسس است

مگر آن دلنواز می آید | ذوق دیگر بنالهٔ جرس است

پستی غیر و سرفرازی ما | این نوا در زاغ چه پرچه رس است

صوت مرغ چمن کجا و کجا | نالهٔ بلبلی که در قفس است

نگهی غمزه شکر خند | آمد یکی التفات باز تو بس است

حسرتی در شمار خس اما
شعلهٔ شوق در نهاد خس است

زخمی بجانم از مژه دلنشین زده است | فریاد مصر بر لب جان حسرتی [illegible]

چه داند که راه سجده‌ام تو با قبله است
چون دل رشته تو بشمع آستین زده است

استغنا بو صفت خال خدش گرم آنچنان
گویی که بوسه‌ها برخ دو عین زده است

گفت با مذاق من از شب جدا شیرین
شاید که بوسه بلب شکرین زده است

بینم که سرکشان کجا سیه بردم را
آن شب که راه زاهد خلوت‌نشین زده است

تا زم بلند همتی آه خویش را
بر چرخ خیمه در قدم اولین زده است

تا نقش مهر تو بدل خسروی نشست
از غیرتم نزد قمر خود صدف نگین زده است

زبان بی‌بانه فشان نقش شعر ریز است
مرا گناه نباشد می مغان تیز است

دهان که با دل آن حور پیشه ام که را
ستم مکن که دهم جفا به پرویز است

غم و سرور نباشد بکی دل اندر جمع
بر رنج عشق تو نازم که راحت آمیز است

بیکی ببوی گلستان خرام و سیر کن
جمال صبح چو حسن صنم دلاویز است

بهار لاله و بانید و ابر گوهر ریخت
نسیم غالیه افشان و رائحه بیز است

شکرفشان شد طوطی ز نغمه شیرین
هزار از دم پر درد شور انگیز است

عنان او طرف کوهکن که گرو اند
ز بام خواهش گلگون بلب شبدیز است

بغیر می‌نخورم خسرو فبیکده نزدم
زبان پیری وقت صلاح و پرهیز است

هوای گلشن کشمیر خسروی را نیست
دلش بهند کشاید که آدمی خیز است

نهال قامت شیرین عجب بانگیز است — چه غنچه ام از پرورش او چون پرویز است

فزون ز زلف کشد خط سبز او دل‌ها — پدید گشت خط سبزه که نوخیز است

هنوز در صف عشاق جا نمی‌یابد — که با رقیب جفایت عنایت آمیز است

بحکم آنکه بدو اکنند مثل بلبل — شراب تیز بنوشم که آتشم تیز است

در آتشیم ز دل گرمیت که شیرین را — بگو مکن نظری کو رشک پرویز است

دعا ز پیر مغان خواستم حکیمی گفت — شفای جمله علل منحصر به پرهیز است

بده ز گفته خود حسرتی ما غزلی
شنیده ایم که شعر تو درد انگیز است

تنها همین نه صورت زیبا از آن تست — زیبا هر آیتی است که نازل بشان تست

اینجا چگونه سایه فکندی که امت — آنجا بزیر سایه سرو روان تست

اسرار غیب جلوه فروز است اندران — روشن دلی که خاطر او رازدان تست

در یتیم را چه بها در بر او — هر نکته که از لب گوهرفشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون — هر جا حکایت از لب معجز بیان تست

خون گشته به دلی که نجوید رضای تو — بردار به سری که نه بر آستان تست

هم صندل جبین شود و هم عبیر جیب — آن خاک مشکبوی که بر آستان تست

کو دست دل که گوهر شب چراغ من — درج دلم بغیرت گوهر نشان تست

آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق — آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست

عرش عظیم را نبود تاب این قدر — بر تخت تجلّی است که شایان شان تست
شاها بحق صدرنشینان بارگاه — رحمی بر این شکسته که در کاروان تست

لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
چون هرچه هست حسرتی آخر از آن تست

چیست که این نخواسته اختر و آن فلک نخواست — آنچه خدا نخواسته خاطر هیچ یک نخواست
شورش بیگانه‌ام ولوله در درون فکند — شیوه مهربانیش بس که ظهور شک نخواست
ملح بود ستایش لیک هر کجا رواست — هیچ کسی به باده در چاشنی نمک نخواست
دوش گدای لای خوار برد ز دیر می سرود — یافت فقیر بینوا هر دو سرا ز یک نخواست
شیوه ما ربودگی طینت ما فسردگی — مطرب ما نخست نی باده ما گزک نخواست
وصل رضای چرخ نیست شکر الله رنگ تن — هم دل تو نخواسته آنچه دل فلک نخواست

حسرتیا بکار خود یاوری از کسی مجو
مرغ برای آشیان از دگران خسک نخواست

بس تغافل جنگ کن گر آشتی منظور نیست — دل بدست تست اما این قدر مجبور نیست
خلد را انعام پنداری نه جای دوری عمل — قصر جنت ساختن اندازه مزدور نیست
شعشعان حسن بر رویش نقاب انداختم — شاهد مستانه ما از کسی مستور نیست
هر یکی را جلوه دیگر دل از کف میبرد — در سر مجنون هوای نغمه منصور نیست
از صدای چنگ شانی از خاک سر بر میکشم — بعث و نشر اهل حالت منحصر بر صور نیست

هان و هان قاصد سلامم ده از من گو بسی بار — در حریم حرمت سلمی جز این دستور نیست

دیده ام در بزم وی پرهیزت از هر باره‌ای
حسرتی این تقوی و زهدت نشنید در زور نیست

عاشقت چون من بی نام و نشان بسیار است — نه فلان ابن فلان ابن فلان بسیار است

تو گرامایه نژادی و گرامی گهری — راز عشق تو چو حسن تو نهان بسیار است

گه بمستی قدم رغبت طاعت در دل — مسجد سهم بسر کوی مغان بسیار است

گر رخت از رخ خورشید تابش بیش است — چه عجب تفرقه پیر و جوان بسیار است

ز تماشای چمن زار دلم وا نشود — بی تفرج بهشتی بجهان بسیار است

حسرتی ظرف کم و شکوه ز ساقی بیجاست
داده اند آنچه بهر شخص همان بسیار است

از ناله من بر لب یار الحذری هست — چون نخل گل آورد امید ثمری هست

هرچند ز خود بیخبرانند ولیکن — با اهل خرابات ز هر جا خبری هست

زنهار که از راه برد جادوی ناصح — آنرا که بدنبال نیت عشوه گری هست

چون طاقت پرواز ندارد ز گلستان — بلبل چه سراید که مرا بال و پری هست

جان دادن عشاق بصد ذوق چه بینی — بنگر که ز شوق نهانی اثری هست

امید که آن حسرتی شیفته باشد
گویند که در بادیه آشفته سری هست

حرف الثاء المثلثه

هرچه گشتیم و دویدیم عبث — هرچه هستیم و بودیم عبث

هیچ شئ چند در انجا دیدیم — در بیجا نه گشودیم عبث

سخن آن بود که گفتند زبار — غیر ازان انچه شنودیم عبث

سر پا پے غلط هم زدی — بر درت ناصیه سودیم عبث

از در یار کسی باز گشت — غیر را منع نمودیم عبث

عشق هم عقل غلط حیران ماند — عشق بر عقل فزودیم عبث

رهزنی نامد و نی راهبری — راه گم کرده غنودیم عبث

نیست شکلی که شود عکس پذیر — زنگ ز آئینه زدودیم عبث

حسرتی مجلس ما مقتل شد
سخن عشق سرودیم عبث

حرف الجیم العربیه

دلدار را تفرج بستان چه احتیاج — گلزار را بسیر بیابان چه احتیاج

رشک رقیب کم ز نگهبان نبوده است — هنگام بودنش به نگهبان چه احتیاج

داری اگر سری سر و سامان چه حاجت است — داری اگر رخی بگلستان چه احتیاج

می خوردنم بهجر شنیدی غمم بسیج
دیگر گواه پاکی دامان چه احتیاج

خود خواهشش فکند بسخت کوشش عشق
معشوق را بجستن پیمان چه احتیاج

شوریدگان بنالهٔ خود وجد می کنند
ما را به بلبلان سحرخوان چه احتیاج

صد نالهٔ شکسته بلب در دل و هنوز
گویی ترا بپرسش پنهان چه احتیاج

هان بامنت عطایی از راه دوستی
ما را بهر نگاه رقیبان چه احتیاج

بلقیس وش صنم چو دهد دست حسرتی
دیگر بملک و مال سلیمان چه احتیاج

حرف الجیم الفارسی

بی وصل دوست عیش و نشاط زمانه هیچ
صهبای صبحگاه و شراب شبانه هیچ

بیمی درون جنت و بیمی در آتشم
عیش مغانه دلکش و کیش مغانه هیچ

با عندلیب گلشن قدسیم و ای ما
کاندر قفس خوشیم و غم آشیانه هیچ

مطرب خموش فکر غزل مسکینیم ما
پیش صریر خامه نشید و ترانه هیچ

ای حسرتی ز طول سخن اختصار به
دانی که این زمین است برنگ زمانه هیچ

در نقش دلم جلوهٔ دلدار و دگر هیچ
در مشهد پروانه بود نار و دگر هیچ

جان بر لبم و شوق لقای تو بجانم
یارب که رسد مژدهٔ دیدار و دگر هیچ

در انجمن یار خودی را نبود بار
ساقی می از خویش ربا آر و دگر هیچ

دستی نه بدامانی و فتنه بپایی
زاهد و همین جبه و دستار و دگر هیچ

یک فرد ندیدیم که مشغول نگاهست
در میکده ها مستی بیکار و دگر هیچ

پابند رسوم اند و حقیقت نشناسند
در بتکده ها قشقه و زنار و دگر هیچ

آن آینه پرداز تو دیدی که چها کرد
در آینه ام عکس رخ یار و دگر هیچ

با نغمهٔ صهبا وشی زهره نوائی
در می خم چند و دو سه میخوار و دگر هیچ

دستی حسرتی از انجمن وعظ چو برخاست
گفتند فقیهان که تو و دار و دگر هیچ

حرف الحاء

ممنون اخترم که فرستد پیام صلح
آن مه که جنگ داشت هزاران بنام صلح

بس عشوه خوردم از نگه التفات او
آخر پیام جنگ شمردم پیام صلح

بر من همی محبت و لطف محال باد
زانسان که بر رقیب حرامست جام صلح

غیر از حدیث جور و سخنهای دشمنی
زنهار از لبت نشنیدم کلام صلح

مخمل بفصل گل شده باشد دماغ او
دشمن که پخته است خیالات خام صلح

از لطف و عتاب یار چو دام و قفس بود
از جنگ گر رها شوی آری بدام صلح

ذکر ستیزه تنگ کند دل چو ذکر غیر
ذوقی دهد بروح چو نام تو نام صلح

باده شدم دو چار بعجزی که غیر هم | گفتا که باد تا بقیامت قیام صبح

ای خسروی بچشم جگر تفتگان شوق
خرم تر است از سحر عید شام صبح

حرف الجیم

چنان بکشتن عشاق آسمان گستاخ | که دشمنان پی آزار دشمنان گستاخ
ز سجده های سگش اجر بیشتر بخشند | رقیب اگر بنهد پا بر آستان گستاخ
اگر نه یوسف کنعان شناخت شان تو بود | بسوی مصر نمیرفت کاروان گستاخ
وفا کنم که بوعده سوی آن جسر رود | که یار منع نموده است پاسبان گستاخ
برو نصیحت و از خود مشانه نگذار | بتیر طعنه توان جست از نشان گستاخ
عجب که صحبت من با تو سازگار افتد | تو با شیوه مغرورت بسر زبان گستاخ
چگونه بلبل شوریده در نوا آید | که برق میجهدش تا به آشیان گستاخ
ز عشق بگذرد و محرم شود بساز بری | که در ادب گر ناز است رازدان گستاخ
رقیب هرزه سراید ز تنگ ظرفی من | شدم بحیله پرستی بامتحان گستاخ
چو خسروی بدلم ربط معنی خوش را | چنانکه با لب آزردگان فغان گستاخ

حرف الدال المهمله

سینه اهل صفا طرفه جهانی دارد | این جهانیست که از دوست نشانی دارد

چشم بخشای که نرگس با بشارت فرمود / سوسن آن را که بر نوک زبانی دارد
با در افتد ز همه عرض محبت بر من / من ندانم من آیا چه گمانی دارد
کار رندان همه جانبازی و خون آشامی است / مدعی صحبت این قوم زبانی دارد
قصه خلوتیان گو بدف و چنگ بگو / مطرب انجمن آشفته بیانی دارد
گر قدح گیرد و گر شیوه رندی ورزد / بگذارید که ریعان جوانی دارد
شوخی فطرتش آن نیز تصنع داشت / دل که لخت جگر آلوده فغانی دارد
سالها باز نگفتاره ستم می ورزد / دل من شاد اگر یک دو زبانی دارد

حسرتی گو سخن خواجه بلند است ولی
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

با مغبچه صوفی سر بازار برآمد / نامحرم این کار بانکار برآمد
آن در گر در رونق بازار شکستن / وین طرفه که این نیز مددگار برآمد
از رشک عدو قطع نظر ساختن از یار / آسان بنظر آمد و دشوار برآمد
آن حرف که بیگانه بشوراب بلا برد / شیرین ز لب محرم اسرار برآمد
کاریکه خجل داشت بکیمیا نفسان را / از زمزمه مرغ گرفتار برآمد
ساقی بعطا بود و مغنی بنوا بود / ناگاه ز خلوتکده دلدار برآمد
از بهر دم آب بظلمت چه شتابی / دریاب که سرچشمه انوار برآمد
از نرگس مخمور تو شب ذکر همی رفت / زاهد سحر از خانه خمار برآمد

دوش از سر تحقیق چو در خود نگرستم — تسبیح بکف بودم و زنار برآمد
با دردکشان بد نتوان بود که بس کار — از همت این قوم گنهگار برآمد
چون دید دلم شورش غوغای قیامت — پنداشت که از پرده سر یار برآمد

با خسروی خسته هر آنچه گمان بود
از شعبده و طلسم خطا کار برآمد

هرچند شغل باده ازین خسته دور بود — تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
از بخت و اتفاق بهم باده آشتی — دلدار از شرارت خوبی و دل من غیور بود
رفتم که خویش را بعفاف امتحان کنم — او را بمن سری و دلم ناصبور بود
هر چیز را چو بنگرستم نگه ترا — میرم بر آن حیا که بوقت ظهور بود
فرمش طلب کنی و خودی سد راه خود — این نعمت آن بود که از خواهش دور بود
آوخ که پایمال غم عشق و رشک شد — [illegible] که [illegible] نگاه نشانه سرور بود
واعظ بجوش بود چو تیغی بگوش گشت — اندک بخویش هم نگرستن ضرور بود
دل تا دماغ چشمه نوراست موج زن — ساقی نگر بجام شراب طهور بود

رو کرده ام از سوی خرابات خسروی
علیم بکن که طبع ز دنیا نفور بود

برای ولوله کردن بهانه میخواهند — درین اشارات سخن عاشقانه میخواهند
چه بیخودند شهیدان عشق کز پی آن خشم — [illegible] مطرب شیرین ترانه میخواهند

بریده پیر مغانم که پادشاه و گدا
مرا دخول ازین آستانه میخواهند

ببین و باغ تماشا دل که چون بود دشوا
نگه بروی گل از آشیانه میخواهند

ز سالکان طریقت رفیق میجویند
نه سایران سبیلش نشانه میخواهند

بلهو الحسن دابات انجمن نه زنند
بجام مے ز دو عالم کرانه میخواهند

روان بسوی ... دیار قافلها
گراهی طلبند و کرانه میخواهند

مغان ور آب کنند امتزاج زنگ نگا
صباح وادی شراب شبانه میخواهند

ابصلاح حسرتی رو باره دورا سبیل است
زشرم واسطه در میانه میخواهند

معشوقه که خوش خصال باشد
به زانکه پری جمال باشد

[illegible]
زیبا شب وصال باشد

[illegible]
گر قوت انفعال باشد

[illegible]
معشوقه هفده سال باشد

[illegible]
چه گفتن اگر حلال باشد

صد پرده ز روی ...
زان جمله یکی جمال باشد

دل بستن ... نگین ...
دل کندن ازو محال باشد

... نکته ...
... ملال باشد

...
... خیال باشد

برو جد به حسرتی میاویز
کاین شیوه اهل حال باشد

دُردی کشان چو سوی خرابات رو کنند
اول باب چشمهٔ مژگان وضو کنند

تا یک بدین تو لذت عمرم بباد داد
ای وای آنکسان که بوصل تو خو کنند

تسکین کجا ز لطف زبانی که سود نیست
درکام شعله قطرهٔ آب ار فرو کنند

خواهان آن همیم که رسد ذوق او بکام
زان پیشتر که دست بجام و سبو کنند

با خاک گشته ایم براهش نشان ما
یابند گر بکوی عدو جستجو کنند

آنانکه در سکوت دل از کف بوده اند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

بهر نماز حسرتی باده خوار را
روحانیان بچشمهٔ کوثر وضو کنند

چو با هر کس در آویزد در آخر با من آویزد
روان لرزد مرا از بیم چون با دشمن آویزد

دم مهرش چنان بینی که چون با دوست بنشیند
گر خشمش چنان یابی که کس با دشمن آویزد

چو بینیم خشمگین با دیگری پیشش نمی آیم
ندانم چه پیش آید چو گاهی با من آویزد

خوشا تعظیم احبابت زهی تکریم اصحابت
که جبریل امین هم خار در پیراهن آویزد

خوش آید هم گر بهیچ دم [illegible]
تو بر خیزی بناز و حسرتی در دامن آویزد

در میخانه زدم کعبه نشانم داده اند
دُردی خواستم آب حیاتم داده اند

تهمت رندی و قدح و باده و ساقی میرفت
از می هوش ربا رطل گرانم دادند

سیرگاه نظرم گلشن معنی کردند
بال اندیشه برای طیرانم دادند

شیوه ناز تو انباز نمیداشت روا
لاجرم از ستم دهر امانم دادند

تا نهم انداز نهانرا که دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان پس به نهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ زرندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

راحتی هست بهر راح ولیکن ساقی
باده آن بود که اندر رمضانم دادند

دل افسرده کجا گرمی هنگامه کجا
جای در خاطر آتش نفسانم دادند

دولت آنست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت اینست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئه توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

جز من ز یار شکر تغافل دعا که کرد
گو هر دو سهل بود ولیکن ادا که کرد

دامان [illegible] چون آستین ببست
از بوی طره تو سخن با صبا که کرد

این پیچ و تاب [illegible] اندر سست لواد
این عقده ها بکار من مبتلا که کرد

[illegible] الفت
غیر از تو بود های بجفت [illegible] را که کرد

اینها که [illegible] کنی از من [illegible] یاد
گر دانمی که با تو مرا آشنا که کرد

از گردش نکته تو سپاس است بر زبان
با حسرتی جفا که نمود و وفا که کرد

چو گل انجمن وقت صبا بود — در میکده رند و شب وا بود

[illegible] — چه پرسند راز کسی که افشا بود

زما نا زو انجمن سان چو می — به میخانه مردی که سودا بود

نخواهم جواب خانهٔ خویش را — تو زنار چه پرسی [illegible] بود

مرا نیز [illegible] دل گشت — چو [illegible] ام با [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — هر آن دل که از [illegible] بود

نشان [illegible] — [illegible] ام [illegible] صهبا بود

[illegible] — [illegible] بود

تباید [illegible] حسرتی

بهر کسی که از [illegible] بود

[illegible] نیا نهاده اند — هرگز [illegible] سر پا نهاده اند

[illegible] — [illegible] نهاده اند

با ساقیان خویش وفا کی توان نمود — [illegible]

[illegible] — [illegible] نهاده اند

[illegible] دل [illegible] | [illegible] نهاده اند

[illegible] | [illegible] نهاده اند

گر آگهی ز راز نهان [illegible] مگو

[illegible] نهاده اند

از من چو کسی [illegible] چه خیزد | جز آه و دل [illegible] ازین چه خیزد

از زاری [illegible] | وز گریه [illegible] ازین چه خیزد

دل را [illegible] و [illegible] | از قطره [illegible] چه خیزد

آمد [illegible] | از دامن [illegible] ازین چه خیزد

لطفی که کسی [illegible] ماند | گر من بکنم یقین چه خیزد

گر [illegible] کسی دگر [illegible] | از من بجز افسردن چه خیزد

[illegible] | از گریه [illegible] ازین چه خیزد

[illegible] | از [illegible] ازین چه خیزد

[illegible] | [illegible] چه خیزد

[illegible]

[illegible] چه خیزد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بی سلامت بود آن شوخ محبت که در این
رنجش بی سبب دوست از آن پیدا شد

شعر خوش دیدم و سر تا سر احباب نگویید از آن
خبرش نیست مگر آن که دو صد جا پیدا شود

مرد آزاده در آفاق کجا یک این است
این قدر نیست که دل داده دنیا شود

ضبط و تمکین همه زاد و صف خود مند است
عاشقی پیشه همان به که شکیبا شود

شهر چو این همه نتوان کرد و لیکن همه وصف است
اقتضا هم است که در سر چو دریا شود

گرچه مشکل شود از قصه ما به سر آید
گفت عشق است چرا این چه فرا نشود

حسرتی میرود امروز شب قسمت که پیش
آه گر یار تو کلمه تقاضا نشود

باده با مردم او باشش گوارا شود
گر چه دانی که ز تبسم در دیش [illegible] شود

دلبران این که بدین شیوه مشهور آرایی
میر باید و صلی را که پیدا شود

متفکر باش و مکن شکوه از دیر هیچ
وعده وصل سر او ارتقاضا شود

گذر از الفت و توقیر نامست نامفقیست
میر دم جاست در آن هم بود یا شود

یاد از آن [illegible] یاد از [illegible]
هیچکه آنچه بذوق تو گوارا شود

[illegible] از ره [illegible] یاری
آه از آن دم که مرا تا به تماشا شود

حسرتی با دل [illegible]
[illegible] حسرت جا شود

[illegible] با [illegible] آید
بوی جان از نفس پیر مغان [illegible]

[illegible]

درمیان من و او نیست حجابی الا [illegible]

حسرتی عاقبت الامر نصیحت کردم

آنچه در دل بود آمد به زبان می آید

[illegible]

توبه و ام خود [illegible] دیگر

[illegible]

نه جوئی خضر بسی که گوهر فشاند
نه پوئی بر اسپی که سائل نشیند

چو رامم کنی فارغ از من نباشی
که آسان رود آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نه غلطد
بگویید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام است کارش
ز خلوت بر آید بمحفل نشیند

کیست آن کس که با نگاری بی ناز کند
لب جان بخش تو گر دعوی اعجاز کند

تا چه بر حسن خودش هست غرورش یارب
جور با شیفته خویش در آغاز کند

پهلوی غیر ببزمش بکنم جا سی که نیست
چشم آنم که نگاه غلط انداز کند

دید در آینه چیزی که ندید است گهی
حیرتی نیست گر آیینه بر و ناز کند

حسرتی باده ما نشئه عرفی دارد
میرسد دهلی اگر نازش شیراز کند

خود را همه شرمنده احسان تو یابند
گر باعث لذت آنچه شهیدان تو یابند

حسن تو بلائیست که هر دل که شود گم
در پیچ و خم زلف پریشان تو یابند

دامن نفشانی بسر خاکم و روزی
این دست ادب پیشه بدامان تو یابند

آن باده صافی که وفا نام خوش اوست
خوش هم آنکه به پیمانه پیمان تو یابند

گر چاشنی فقر نداری همه خوبست
آن نعمت الوان که بسر خوان تو یابند

سحر دگرانیست که گلبوی فتاد است
آن شعله که در چاک گریبان تو یابند

به بستر ناز تو چه رفت است که امروز — بوی دگر از سنبل و ریحان تو یابند
ببیصرفه مکن قتل که آسوده دلان نیز — در روز جزا اجر شهیدان تو یابند

شور عجب خسروی از خسرو یا یافت
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بخانقاه اگر پیر میفروش آید — که شیخ با همه افسردگی بجوش آید
چنان ز دم بصنمخانه نعرهٔ تکبیر — که بت‌پرست ز خود رفت و بت بهوش آید
نهال زهد و ورع گل فشاند و بار آورد — که بار آید و با برگ نای و نوش آید
زبان بکام بد از گفتگوی لاابالی — مرا ز خویش سخندان چنین بگوش آید
هزار عیب اگر در منست باکی نیست — که عفو و لطف خداوند عیب پوش آید
بیا بیار می و نی کجایی ای ساقی — طیور صبحگهی را دم خروش آید
نهان مدار دلا نکته های شور افزا — که دلبر نمکینم سخن نیوش آید
بشب ز نرگس فتان او چه مستی زاد — که صبحگاه بدریوزه میفروش آید

تذرو قهقهه و بلبل و نوا سنجی
چه حیرت است اگر خسروی خموش آید

نوای من بهر کس خوش نیفتد — دل آسوده در آتش نیفتد
بهر گامی ز پا افتاده هست — نهادش تا کجا سرکش نیفتد
برافتد شاه یا درویش لغزد — سبوی باده بیغش نیفتد

ز شمع روی تو آنکه هراسم — که خود از من بمن آتش نیفتد
ز مژگانش بدلها رخنه افتاد — الٰهی رخنه در کارش نیفتد

تو پندِ حسرتی را خوش نداری
بگویم تا ترا ناخوش نیفتد

تا راه از دلی بدلی بر نه بسته اند — مکتوب ما به بالِ کبوتر نه بسته اند
دانم که غیر میرود امشب بخانه اش — گر نیمشب فزون شده و در نه بسته اند
افگنده است تیرگی دل غشاوه ها — ور نه نقاب برخ کافر نه بسته اند
از کوی او نمیروم و پی نکرده اند — از بام او نمیپرم و پر نه بسته اند
اندر وفای وعده نه تکرار در خور است — پیمان دمِ الست مکرر نه بسته اند
با شاهدان بسر بری و نوش و شاد باش — دروازهٔ ثواب مقدر نه بسته اند
از گوهرین پرند فلک خوشنماتر است — انجم ترا اگرچه بمعجر نه بسته اند
از روی همچو ماه بر انداز پرده را — هرگز نقاب بر مهِ انور نه بسته اند
از بیم او نرفت اگر نامه بر چه باک — پای نسیم و بال کبوتر نه بسته اند

بشنو حدیث فیضی و با حسرتی بیا
بر آب خضر سد سکندر نه بسته اند

گفتم که بهجر تو دل آرام ندارد — گفتا که خوش آنکس که دلارام ندارد
گفتا طمع من ز کیست سر زده گفتم — زانرو که عارف طمع خام ندارد

گفتم که برد کهره ز تو گفت که گستاخ
گفتم که دلم حوصلهٔ کام ندارد

صد ذوق گرفتیم از آن نور خوبی
هر چند که لذت ثمر خام ندارد

فریاد ز تقوی که بنزدش نتوان رفت
آه از روش او که سر بام ندارد

هر چند که آشوب دل و آفت جانی
بی وصل تو جان و دلم آرام ندارد

بر شیر دلم سوخت که محو است بعشرت
مسکین خبر از گردش ایام ندارد

از حسرتی زار مپرسید نشانش
کاو ساخت دل در گرو نام ندارد

عاشق سوخته از بزم تو مشکل برود
شمع در محفل و پروانه ز محفل برود

یار اصحاب فنا باش که در صحبت شان
کینه از سینه گریزد حسد از دل برود

جای رحم است بر آن بسمل مسکین که هنوز
نیم جانی به تپش باشد و قاتل برود

آه از آن حسن که در جلوه گهش بر سر جمع
زاهد معتزل و راهب غافل برود

غیر را دوش از آن بزم بخواری راندم
یار چون گفت که بیگانه ز محفل برود

اینهمه جلوهٔ ناز است تماشایی باش
عشقبازیست نه بازیست که محمل برود

حسرتی رفت ز کوی تو بنوعی که مپرس
دور نبود که هم امشب دو منزل برود

با دل شکستگانیم بر ما ظفر نباشد
با خویش دشمنانیم ما را خطر نباشد

نی شور های و هوئی نی دشنه و گلوئی
در بزم وعظ از عشق درسی اگر نباشد

خاکم براه خود کن وانرا بباد درده — گم کن چنان که چشم کز من اثر نباشد
بیتابی که دارم آسان نموده کارم — من نامه میبرم خود گر نامه بر نباشد
تنها همین نه عیسیٰ کز دست میگریزم — با دشمن است راهم از من بتر نباشد
هر چند در خرابات پیر مغان نگردد — هر قطره ز ابر نیسان هرگز گهر نباشد
دیوانه کز ایشان احباب رو بهر سو — شوریدگان او را از خود خبر نباشد
زین پیش در کنارش افسردمی و اکنون — از دور اگر ببینم تاب نظر نباشد

از حسرتی شنیدم در بزم نکته سنجان
خوشتر ز طرز غالب طرز دگر نباشد

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد — چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد
طبع چالاک تو رامی بسر خشم آورد — آه از آن لحظه که آتش بکف باد رسد
صنم دیر که آراسته برهمن است — نسبت ممکن که بآن حسن خداداد رسد
شادم از خصمی اغیار که از شیرین است — آنچه از جانب پرویز بفرهاد رسد
عمر باشد که بیاد قفس صیادم — خبر من برسانید که صیاد رسد
بسنان تو هوسناک فرسته پیغام — بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
میرو و غیر دران کوی برونق چه ارم — چه تماشاست اگر گرگ بشد اد رسد
شوخی شیوه ز چشم تو زبانم آموخت — گرچه شاگرد کم است که باستاد رسد

حسرتی بیخبر از جان گشته خبر باید داشت — که صبا وا بدر آن ستم ایجاد رسد

نخل وفا به آب وفا تازه‌تر شود — برگ آورد و شکوفه دهد بارور شود

ای خوش که گردش ایام [illegible] — هم روز غم به سر آید و هم شب سحر شود

آگه نگشته آنچه از عکس روی او — بلبل هزار بار [illegible] دگر شود

از رشک [illegible] — ترسم [illegible] بیشتر شود

بادا [illegible] حسرتی ز بادهٔ عرفان [illegible]

تا [illegible] بدر شود

[illegible] عشق [illegible] — خوش است خلوت و [illegible] انجمن باشد

[illegible] — چه جای باده [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز سنبل و گل [illegible] — در آن حدیقه که [illegible] باشد

[illegible] — نگاه [illegible] سمن باشد

[illegible] — اگر نگین سلیمان ز اهرمن باشد

[illegible] — [illegible] شکن باشد

[illegible] — که خود به خلوت و [illegible] انجمن باشد

چو بزم یار بود حسرتی ترانه سرا

چو بلبلی که نواسنج در چمن باشد

گذشت آن بهاران جلوهٔ گل یاد آورد — داغ [illegible] گل گردد و بلبل [illegible] یاد آورد

با عدو نیکو وفای ورز عشق آن بد بلا ‌ ‌ همچو شیرین بیوفائی سوی خسرو یاد آورد

میفروشد رایگان در کوچه پیر مغان ‌ ‌ هر متاعی را که دل از کوهکن یاد آورد

هم بشهر خود نتوان رفت تا جان بر تن است ‌ ‌ از جهان آباد کس چون عزم نوشاد آورد

میروی بر تربت عشاق اما جلوه چیست ‌ ‌ تا دل من با ماتمی حشر ایجاد آورد

حسرتی این تازه گل باید نثار دوستی ‌ ق ‌ بو که ما را از نسیم کوی خود یاد آورد

غالب آن رنگین نوا بلبل که ذوق شعر او
عندلیبان گلستان را ابجد یاد آورد

وه ز رقص قدش را فتنه با در آستین باشد ‌ ‌ قیامت گر که [illegible] باشد

ز چشم پر فسون باشد نه هر نیرنگی کارش ‌ ‌ [illegible]

بجا کم تا سپر ده سوی دشمن آمدی آ[illegible] ‌ ‌ [illegible]

تو ای دل بر فریب رنگ و بو مستید الی ‌ ‌ [illegible]

بوصل از دوریی شیوه‌های شوخ میسوزد ‌ ‌ [illegible]

دماغ او صدای دل شکستن بر نمی‌تابد ‌ ‌ همایون [illegible] کس [illegible]

بان صید افگن افتاده است کارم حسرتی
خدنگی در کمان باشد نگاهی در کمین باشد

وقت سحر ز میکده باد صبا رسید ‌ ‌ از کاسه [illegible]

کارم ز دست رفت ... کار رفت ‌ ‌ هر گه [illegible]

سبزه هر کس نماند نشیمن عطای دوست
گل یافت رنگ و بوی و به بلبل نوا رسید

مشکل نیست با دگار و ندانم کجا برد
بوی ز زلف یار بدست صبا رسید

اندازه دو شیوه عدل از فلک مجو
گر وی شنیده که به گیتی بهار رسید

جمجم را نهفته در ته سوراخ مور و مار
افعی بپاسبانی خلق خدا رسید

زاهد هوای باده ز دل چون برون رود
ساقی رسید و ابر رسید و هوا رسید

دلتنگیست و بلبل شگفتن بود که گل
وقتیکه غنچه گشت به نشو و نما رسید

خوردان در انتظار و کواکب بخندیدمت ام
یک لمعه از فروغ تجلی بما رسید

روز وصال یار بشوقش رسیده‌ام
آری چنین کند چو به دولت گدا رسید

بخت حسرتی بپایه او کس نمی‌رسد
در حیرتم که کار تطلب بکجا رسید

از نام تو مهر و مه بسا سال جهان رسد
در ذکر تو بهار بفصل خزان رسد

هرگز نه هیچ دوشنه خنجر نیافتم
وقتیکه دردل از نفس خون‌چکان رسد

یا بیستاق گر بجهد و سر بر سپهران زمی
آواز فتح باب به هفت آسمان رسد

فتنه نگر که گوشه چشمی ندیده‌ام
زان برق شعله زن که بهر آشیان رسد

گر ابر درفشان شود و باد مشکبار
در سرنوشت آنچه نوشته است آن رسد

گم کرده‌ام راه بدشتی که اندران
رهزن بجاده از اثر کاروان رسد

بلبل ما ندارد ... اندیشه
باد بهار از نسیم گل بسوی بوستان رسد

نرخ نگاه یار اگر تا بجان رسد   حور بهشت جان بکف از آسمان رسد
یارا رها مساز که بیمار کم شتد   مرغ از قفس برآید و در آشیان رسد
آسوده خاطری ز تجلی طلب کنی   این برق کی بجز دل ناشادمان رسد
چندین نیاز نامه که ترسم ز اضطراب   تا که شکایتی ز تو ام بر زبان رسد

بگذر ازین و بیت بیسود خسروی
فکر او کند که باز درین خاکدان رسد

شهید جلوهٔ ناز تو جان نثار انند   اسیر حلقهٔ دام تو رحم شمار انند
چه بوده تو که آزادگان به بند تو اند   تو کیستی که گدای تو شهریار انند
ز جراسه حوصله آن هست ایه نوشانم   که سر به باده کشیدند و هوشیار انند
بیا که عاشق و معشوق سبزه و باز اند   و گر ز راست نرنجی گل و بهار انند
در مغان چو زدهم نا گشوده در گفتند   برو برو که درین جا گناه گار انند
توان شناخت ز همصحبتان شمائل شخص   معاشران تو رندان و باده خوار انند
مقربان شفاعت ز بی رهیبت او   رود ز نطق روانی چو ذکر یار انند
کجاست چون تو یکی ای که از بدایع کون   به روزگار چمن طلعتان هزار انند
بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد   ترا از آن چه که رندان سیاه کار انند
من و بتی که محبان با وفا با هم   نقاب نا گشوده است دوستدار انند
جناست خسروی از شراب فروشان   دران دیار که انصاف پیشه یار انند

بوی ز طرهٔ تو اگر با صبا رود | از قیس در مشام [illegible] تا کجا رود
خاکم بسر که عاشق کار آزموده ام | دانم که با رقیب [illegible] چها رود
مفلس شدیم در طلب دولت وصال | [illegible] که پیش پا رود
آن ذره ام که لمعهٔ او تا بخور رسد | آن قطره ام که [illegible] تا سما رود
در لرزه ام ز لاف وفا تا چها کند | شوخی که با [illegible] بپا رود
تنگم گرفت چهره پیش تو آمدم | هر کس دم از طبیب [illegible] آشنا رود
منصور را بدار کشیدند بیگناه | با اهل حق همیشه همین ماجرا رود
پابستهٔ هوا نبرد ره بکوی دوست | بر آب اگر نشست و اگر بر هوا رود
رندیم و بندهٔ شیخ زی آشام و کامجوی | معشوقه از حرم بکده تا کجا رود

آمد بهار و سوی چمن رفت حسرتی
از دی بباغ بلبل دستان سرا رود

حاشا که بتان [illegible] وفا نیز کنند | شادم از بعد جفا عذر جفا نیز کنند
راز عشاق مکن فاش همانا این قوم | گفت و گویی بد و با و صبا نیز کنند
مرد با غیر اچه [illegible] | روم آنجا که مگر ذکر شما نیز کنند
زهره [illegible] نیز [illegible] گرفته | پیشه زهد گروهی به ریا نیز کنند
شیوه شکوه نگوییم که [illegible] است اما | این خطائیست که ارباب وفا نیز کنند
[illegible] رند [illegible] ازو | دور نبود اگر ساقی ما نیز کنند

نه همین صحبت [illegible] عشاق بود
حذر از همدمی اهل هوا نیز کنند

زمرهٔ محرم اسرار ولیکن [illegible] پوش
لاجرم [illegible] اظهار خطا نیز کنند

گوش بر حرف [illegible] آموزند تا [illegible] کان
[illegible] نماید [illegible] نیز کنند

گم مکن راه اگر از رو ندرست [illegible]
سیر این بادیه بی راهنما نیز کنند

مستی آنست که بی جام [illegible]
وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند

تو چه پنداری که این [illegible] عشوه گری است
خسروی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

در اول [illegible] آنکه [illegible] پریشان دید
چون دید [illegible] نظر [illegible] ازان دید

عارست [illegible] واعظم که ازین روی
در آینه روی بتان [illegible] خوان دید

شورافگنی و خروش [illegible] برآنی
گر دست ترا [illegible] دهان دانش آن دید

در صومعه گر [illegible] شوخی [illegible] بینی
دل آنچه در اول نظر پیر مغان دید

شرمنده آنم که بجا داشته ارادت
هرچند که در [illegible] ام [illegible] کسان دید

ساقی [illegible] خویش [illegible] گشت
در مجلس بیگانه چو [illegible] افشان دید

[illegible] سفر کرد
چون [illegible] خسروی [illegible] جوانی

ژاله افشانست [illegible] گل [illegible]
[illegible] ل [illegible]

لاله در دامان [illegible] جلوه کرد
سبزه بر اطراف [illegible] شد [illegible]

از طرب طاوس روح رامشگری | صد قفس خود یکبیک در رفت از ید
در چنین ایام عشرت التیام | کش یکی از پیشگاه ای شنید
اسقنی سلمی بمزمار و براح | همنشین با جنس و پیدا کن پدید
ای لب آسودگان تازه رو | چون نه افتند پرده در بپا
شاهد آزادان که لا عین رأت | انجمن را از خوان کم گوش شنید
بان بگیر صهبا لیکن بیچ قدح | [illegible]
برو گنج بیشمار است از عشق | گر یکی قفل است باشد کلید
حیف یار گذشت که تا آن کی شاد | آه از دست کنون آنی کشید
شاه نور است ای اندیشه ام | دست بی خوش نگو شعر تو شنید
باغ من از جود خضر باشتهی | خانه ام از شست اقبال باز ید
تا زمین و شش سمر باد ار دوش | پرده ها با چنگ و بربط بر درید

حسرتی وقت اجابت بود دوش
باده میخوردیم و یاران سپید

حرف الراء المهمله

از قصر بیش از گل و آب حساب گیر | خورشید گل شناس و گلشن آفتاب گیر
عرض به پیشه شوکت ثابت نمیرود | در جام باده از قمر گردون شراب گیر

هر گل بجلوهٔ دگر آمد درین چمن / از گل شمیم خواه و ز خورشید تاب گیر
می با رقیب خورده و لهم سوختی که گفت / از دشمنان شراب و ز یاران کباب گیر
رویش لب است شمع شب آفتاب روز / گو ماهتاب خسف شو و آفتاب گیر
دلتنگ دیده چون ز غمم گفت میفروش / امشب یکی پیاله بقصد ثواب گیر
آن طره برکشا و ز گل عطر مشک خواه / آن رخ بجلوه آر و ز نسرین گلاب گیر
پیمانِ با او شرم تو هر دو شکسته به / ما را شراب ده ز رخ خود نقاب گیر

آن مه ترحمی کند از شعر حسرتی
گو زهره را که در کف سیمین رباب گیر

مشاطه سحر از رخ خود مقنعه برگیر / مه را ستش آن پنج بگو مهر قصر گیر
هنگام صبوحی است بیا ساغر میکش / ای زاهد شب خیز یکی فیض سحر گیر
تا باده بگیتی است که نوشد می جنت / رحمی بمظلومان کن و از تاک اثر گیر
از غیر مکن شکوه چه بیم و چه خجالت / آن عارض افروخته افروخته تر گیر
گر روی بها سوز تو نیکو نه نتابست / بر بحر گذاری کن و از آب شرر گیر
بی صرفه ترا از دعوی تقوی است ز رندان / ای غیر تو و عشق برو لاف دگر گیر

ای حسرتی امشب که بدست آمده آن شوخ
هان سخت در آغوش کشش تنگ بگیر

بزم وصلست بیا باده و طنبور بیار / سر برافراخته از غم دل مسرور بیار

شمع بی شعله ز آتش زدم گرم افروز / بدر و غنچه از آن عارض پر نور بیار
بزم عیش است نه هنگامه ارباب خرد / دل هشیار ببر خاطر مخمور بیار
ز دل که چند ندیمانه نگند با غنی گو / نکته چند حکیمانه بدستور بیار

حسرتی گر روش خواجه نظیری داری
معنی دور طلب کن سخن دور بیار

هر روز غم ز روز دگر جانگدازتر / هر شام میشود شب هجران درازتر
از دامن بلند تو هر دست کوته است / یارب نهال قامت تو سرفرازتر
دیگر چنین بپاکی دامن منازوبین / از اشک مدعی همه دامان نمازتر
زانگه که من اسیر توای فتنه گر شدم / دستت شده بغارت دلها درازتر

گلزار گرچه پر ز گلهاست حسرتی
از من یکی نکرده ترنم بنازتر

کسیکه بخرابات کرده خوار مگیر / عیار ظرف حریفان شاد خوار مگیر
اگر که عقل تو معیار کار گیتی هست / ببین چه خوش نکتی خرده بخمار مگیر
ز هر دو نشه گذشتن نشان بی توفیق است / کسیکه نیستش این نشه یکبار مگیر
بیا ببزم صراحی بیانه بوسی کش / برو که این روش ناله هاست زار مگیر
هوای وی بجو و آرزو خود برو بیهوش / بهوش بیخبری حسرتی سراغ یار مگیر
بمیکده حسب آنکه سرخوش شدی و بیخبر / اساس میکده مستی است پایدار مگیر

عزیز مصر وفایم فتم بغربت حسن | از انکه عشق مرا کرد خوار خوار مگیر
بران مباش که برهم زنی جهانی را | صبا شمامه از آن بوی مشکبار مگیر
بوصل نیز همان اضطراب داشت که داشت | بجز این داغ پروانه قرار مگیر
هزار نکته که با دی بود رقیب مخواه | هزار آن شراب که دارد ز پی خمار مگیر
ز سهو بود سپید وفای وعده مرنج | گمان نبود که جرمم هست [illegible] مگیر

بخوی و بیال که اندازه آشنا داری | تو حسرتی روش طوطی و هزار مگیر

حرف الزاء المعجمه

بیا بجان طرب در قدح شراب انداز | ز دیده شرم بیافکن ز رخ نقاب انداز
بدیع است کسی چو اندرین عالم | بیا بجلوه و عالم در اضطراب انداز
ز عود و گل چه دهی خوابگاه را تزئین | ز باده [illegible] ز خنده [illegible] آب انداز
حدیث شعر م و خورشید تا کجا روزی | ز روی خنجر نگهی بر من [illegible] شراب انداز
توای که سوی نجیب [illegible] سبزه ی [illegible] | بگیر ساغر و در پای بوتراب انداز
شکسته ساغر ما را بسیم نوازش کن | دگر بجام ز مینا شراب ناب انداز
جزای آنکه شب هجر خون دل خوردم | بیا بساغر مهتاب آفتاب انداز
بیا و طاعت مصقول را بیغما بر | خطا [illegible] بکار و عا پاسی مستجاب انداز

گرت هواست که چون حسرتی نواسنجی
بزیر شاخ گلی در قدح شراب انداز

پیرم چو آسمان و سر مهلقا هنوز — قامت دوتا شد و غم زلف دوتا هنوز
با من ز قتل غیر حکایت چه میکنی — منت پذیر تیغم ای بیوفا هنوز
از وهم من برآمدم و زاهد از صلاح — ساقی تو هم بگو که تو بودی کجا هنوز
رنجیدهٔ ز طعنهٔ بیجاے بوالهوس — نشنیدهٔ ز من گلهاے بجا هنوز
این داوری بعرصهٔ محشر گذاشتم — من آشنای مرگ و تو ناآشنا هنوز
عمرم همه بصحبت صافی دلان گذشت — آلوده‌ام دریغ همان بی‌صفا هنوز
مستی نشاط هستی و شاهد بهار عمر — بر من بدگمان چنین پارسا هنوز
از کار من گره نگشاد و خوشم که غیر — بند قباے یار نکرده است وا هنوز

صد بار آزموده آن پر فریب را
حیف است حسرتی تو و امیدها هنوز

پرده بکشا عاشق و معشوق را یکرنگ ساز — جلوه فرما بلبل و پروانه هم آهنگ ساز
با لباس گل لباس خویش را همرنگ ساز — باره دیگر قباے ناز خود را تنگ ساز
زیرکان حسن عیش خیزند وانگه در بهار — بر ادای جام دل با نوای چنگ ساز
در محبت یار محرم می نباشد هم قران — صلح در پیش است چند با ادای جنگ ساز
تا کجا نیرنگ هستی در نظر باشد ترا — بعد ازین با جلوهای چشم نیرنگ ساز

من اگر باید تمام عشق هم شب با هم بیا | گر به سوای نبیسا [illegible] تمام [illegible] ساز

حسرتی را شیوه مستی است و نظیری را پیکر
روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

نه هیچ چیز شنیدی ای مرغ صبح خوان برخیز | بهار گل که پیش است جاودان برخیز

ز جلوه‌ات منزل پیاست تنگ شد | گل از طاق برافتاد بال و پر بال برخیز

نشسته‌ای تو بر چهره نشسته بادگر | بیابان تو که جهان اندوه ستان برخیز

تراکه نشسته [illegible] سپهر [illegible] ویران | چو دامست با ریشه پاشی [illegible] برخیز

[illegible] است در دو عالم [illegible] | بیا که عمر [illegible] و [illegible] برخیز

چو عشق [illegible] شد [illegible] به چهره [illegible] | بیدار باش [illegible] و ز پس [illegible] برخیز

چو یار [illegible] دست [illegible] سر افراز [illegible] | چو نام عشق برآید ز سر [illegible] برخیز

دل [illegible] عالم [illegible] | رشته‌های بیان [illegible]

صدای نغمه [illegible] بلند | برگ من تو هم ای آه [illegible] برخیز

از این حدیث نظیر است حسرتی در وجد
چو وجد روی دهد از جهان برخیز

حرف السین المهمله

ابجد است برای من که بر [illegible] راشناس | تا در میان چهره [illegible]

وقت دعا از دیده گر اشکی فرو چکد — خوشدل شود نشان قبول دعا شناس

از بذل قطره قیمت گوهر است در جهان — نخل گل و ثمر مغتنم از گریه است شناس

تدبیر و رای و اجب از شیر و تیر شرط — لیکن وقوع فتح و شکست از خدا شناس

اینجا حیات صوری و اینجاست معنوی — میخانه رشک چشمه آب بقا شناس

مالیده با چشم دلیه ... — برخاستم ز بزم که بود و صد ادا شناس

در شور خنده لب بیننده ما سیه گل
آشناست حسرتی ز دم بطرسا شناس

... ز دیده ... بیرون نکرده کس — در ... کس نمانده که مجنون نکرده کس

... خلقی به رشک سوخت — دستی که هم بشاه دو مجنون نکرده کس

نازم به آن عشق که رقیبم غیرت است — رشکی به تاک باده فریدون نکرده کس

خونم چکید ز دیده و بر لب ... — سوهم به التفات نظر چون نکرده کس

هر گونه اختر آن گشت به علی است — تعریض بر طریقه مضمون نکرده کس

گر تیره رشک ... بیرون کرده باش — از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس

ایدل به ... شکایت چه میکنی — کس را به درد الم و محنت زبون نکرده کس

این خنده لب ما خون جگر نگشت — با وی حکایت دل پر خون نکرده کس

ای حسرتی چه میرسی غالب که این غزل
آن کار نیست که با فسون نکرده کس

جور دشمن کشیده‌ام که مپرس
مهر از دوست دیده‌ام که مپرس

[illegible]
سر بشمشیر ابروی کشیده‌ام که مپرس

[illegible]
زان نمط آرمیده‌ام که مپرس

[illegible] دوش آمد و گفت
گرد کوی وی دویده‌ام که مپرس

[illegible] جلوه [illegible]
[illegible] ام که مپرس

[illegible]
آشنایی گزیده‌ام که مپرس

که بهشتش مرا فرح [illegible]
[illegible] ام که مپرس

[illegible]
[illegible] چشیده‌ام که مپرس

مشرقی دوش با نوای رباب
غزل تو شنیده‌ام که مپرس

ای یار ماجرای درد و دوا مپرس
دی شاه راه جلوه ز حال گدا مپرس

بر صفحه‌ای شکایت [illegible]
لختی حکایت دل بی مدعا مپرس

محمل کجا و ناقه کجا و درا کجا
ای بی‌خبر نخست ز بانگ درا مپرس

از [illegible] ندیده تو سرا [illegible]
از همرهان حکایت چاک قبا مپرس

شاید که برخوری ز طبیب مسیح دم
از هر کسی درون ز هر درد دوا مپرس

از خستگان زار اگر یاد آوری
از من که خسته و زارم جدا مپرس

قاصد کجا و محفل انس تو از کجا
بهر خدا حکایت من از صبا مپرس

دربیتی

ای عمر باخته بهوای بتان هنوز | سهل است چاره چاره ز مرد خدا بپرس

رو دوا او بپرس که بگفت خسروی
ای یار نازشیوه ز رد دوا چه پرسی

حرف الشین المعجمه

قاصد چو پیام شد و داد از یار سخن خوش
دوشینه بلبل در چمن خوش نالهای زار داشت
دشمن ز هم او نشد کاست صبر و رنج و تعب
هرکس ز آتش حرف زد بیا ز فلاطون گفتمش

ای آیت ایمان آن [illegible] از خانه بیرون کردش
امروز پس بالین او از شکست [illegible]
فرستم [illegible] چشم [illegible] همایون [illegible]
هرکس سخن از شوق گفت [illegible] قبل افزون کردش

شب با ندیم خسروی خوش بود و شمع صبحدم
از بذله خوش شنود هم نو و از ناله محزون کردش

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
مجلس [illegible] آن کس [illegible]
چون [illegible] و جمع هم [illegible] و اعراض
گفتمی [illegible] که [illegible]
[illegible]
حرف [illegible]

از دو جام می [illegible] هر دو هم اندر نیوش
[illegible] و لوله [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

نغمه‌ام داشت بافسون بتان راه بدل — سخنم را اثر قول مغنی در گوش
آن دم گرمم که بی زمزمهٔ شوق در او — زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود — که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش
بر لبم کرد گره شعر شناسی نامان را — از ستایشگری حور زبان شد خاموش
بیکی غمزهٔ چالاک ما ابرو از من — بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند و نه هوش
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه کرا — همچو افتادم و از اهل ورع خاست خروش
پای آن سینه زد و برد عنانم از دست — رو سوی میکده کردیم من و او همدوش
آن یکی گفت که این زهد ریائی بوده است — وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
زاهدان بود یکی خاص نظر کردهٔ من — خواندمش سوی خود و گفتمش الصلا هوش
آنچه مر جوش ز می خواست تا صبح فرا — سبقی یاد کن از سابق و بگذار خروش
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او — تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم بهوش
ساغری ز آتش سیال بمن پیر مغان — داد و آن مغبچه آبی ز لب چشمهٔ نوش
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت — خانقاه تو بگو تا چه دولت راست سروش
باده هوش فزا در سر و گل پیش نظر — نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش
ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست — تا گرفت آمدم از نشهٔ طامات بهوش

حسرتی حال من از بیچ پند نه قال
نیست سجده کرده بکشائی خاموش

مست است همه بزم تو زاهد نگران باش
در دل شکیبد به نهانی نگران باش

خواهی که دست چند بآرام بر آری
خونین جگر و خسته دل و سوخته جان باش

عالی نشان کم سبک از جای در آیند
کم ظرف مشو منتظر رطل گران باش

در پیش سفر هست ترا نیز چه بهتر است
در دیر اقامت کن و از بیخبران باش

آن به که نباشی و گرانی از تو نیاید
زنهار که از دعوی هستی نگران باش

جامی سر شب درکش و جامی سحرگاه
آسوده دل از کشمکش هر دو جهان باش

از ره چو روی جانب الصاف نگهدار
در باده کشی از مژه خونابه فشان باش

چون طاقت نظارهٔ حسنش نکسی نیست
رشکم نبود گو همه عالم نگران باش

شوریده دلان را نفسش موج نسیم است
گو حسرتی آشفته بیان باش

حرف الصاد المهمله

اگر عشق است بیباکانه میرقص
بشوق کعبه در بتخانه میرقص

بی پروا خود وجد کردی
یکی بیهوده ای فرزانه میرقص

مسجد رقص شایان نیست صوفی
بیا در گلشن میخانه میرقص

سمندر نیستی تمکین میاور
بزم دوست چون پروانه میرقص

بهنگام ترنم وجد می کن
بگاه رقص با جانانه میرقص

بمستی نیز خود داری ضرور است
نہ باہر لب برنگ بادہ میچ رقص

بمحفل نیست گر بیگانہ میرقص
نہ در ہر بزم چون پیمانہ میرقص

زعشق حسرتی چون ذکر رانند
تو از شادی براین افسانہ میرقص

حرف الضاد المعجمہ

عارفان را نہ زمی لذت گلنار است غرض
نہ زشاہد ہوس بوس و کنار است غرض

او زبدنامی خود راند چو بیتابم دید
من باین شاد کہ تعلیم وقار است غرض

ز فرستادن ابر و غط کردن گل
کثرت خرمی بادہ گسار است غرض

ساقیا از می دوشینہ گرانست سرم
یکدو ساغر ز پی رفع خمار است غرض

متحد عشق و ہوس راست بسادی ہیہات
کس چہ داند کہ چہ از بوس و کنار است غرض

نہ ہمین شمع کہ باید گل و ساقی و شراب
چند خورشید برای شب تار است غرض

حسرتی راز نہان تا بشفائی شد فاش
چیز دیگر ز تماشائے نگار است غرض

حرف الطاء المہملہ

مژدہ زخم سنانِ تو غلط بود غلط
از رسیدن بزبانِ تو غلط بود غلط

بی طواف حرم خاطر اصحاب شهود
راه بردن به نشان تو غلط بود غلط

جز بدردی کش مدهوش که خوش باد بسرش
سخن از سر نهان تو غلط بود غلط

چشم افشاندن مشک از تو خطا بود خطا
زخم خوردن ز سنان تو غلط بود غلط

غیر بر دادن جان در ره الفت میگفت
اینهمه لاف بجان تو غلط بود غلط

در شب وصل که خاموشیت از حد بگذشت
نام من ورد زبان تو غلط بود غلط

اینچنین سحر که سحروش باعجاز رفتند
حسرتی جز بزبان تو غلط بود غلط

حرف الظاء المعجمه

بیا که بی تو چمن را ز نو بهار چه حظ
نسیم را ز نفسهای مشکبار چه حظ

بگل چه سود ازین خنده های شور افزا
بعندلیب ازین نالهای زار چه حظ

چه نفع لاله ز رخسار شاهدانه او
بسنبل از شکن زلف تابدار چه حظ

[illegible] بزم نشاندی وصلی منت
که غیر غیر شریکست زاعتبار چه حظ

اگر چه دوست بود وصل در سفر چه ضرر
وگر ز یار بود فصل در دیار چه حظ

چو حظ نبود نیشکر چه لطف دهد
اگر ستیزه نباشد ز لطف یار چه حظ

رقیب [illegible] گذرا ز حظ اوف عادت لست
چو اشتیاق نباشد ز انتظار چه حظ

[illegible] دل [illegible] بسی [illegible] نبود
[illegible] چمن [illegible] نو بهار چه حظ

نوای خامه کجا صوت عندلیب کجا
چه نسبت خسروی از ناله صریرا چه حظ

مگو چه رنج که در نظم شعر اشعرا سیاه چه حظ
گر تو ز انوار آفتاب چه حظ

گناهکار ز الطاف بسی شمر بردارد
ترا که باده بسی نوشی از سحاب چه حظ

تو چون بروی صبا چین طره بگشائی
ز نکهت سمن و بوی مشک ناب چه حظ

زمان جلوه خورشید از چراغ چه سود
دم ترنم ناهید از رباب چه حظ

مرا که هیچ دو مستم ز احتیاط چه سود
ترا که شوق ندانی ز شغل مطرب چه حظ

بلطافت شب وصل است شب یلدا [illegible]
گر آفتاب برآ شد ز ماهتاب چه حظ

کتاب بولس تا پیش خسروی را
اگر ز شعر تو نالیست از کتاب چه حظ

حرف العین المهمله

کو تا که چه غیب کو دگر سماع
برهر چه بستست قباهم و سماع

این کار درست بود که تا او نیم رنگ
شد [illegible] بی تصرف و شادی ز سماع

صورت [illegible] مناسب طبع حزین باد
ورنه که بسی چه [illegible] سماع

[illegible] و جلوه ساز حسن
ور هر [illegible] و کار گر سماع

گر امراء دست [illegible] و طاعتگا
ورنه دلم [illegible] سماع

دوشین که بود نغمه سرا در حریم غیر | چون نیش می‌خلید مرا در جگر سماع

نالم بذوق روی دل افروز حسرتی
البته دلکش است بوقت سحر سماع

حرف الغین المعجمه

دلی دارم بحمد از یار فارغ | هم از ناصح هم از اغیار فارغ
چنان مدهوش تو مردم که ساقی | بزمم گشت از ایثار فارغ
بسر تمکین تو گردم که داری | دل از اقرار و از انکار فارغ
دو نیمم شد سر و سرمست شکر گردید | ز دست من در و دیوار فارغ
بیاد دستت زاهد از اوراد غافل | بذکرت صوفی از اذکار فارغ
نسیمم هم از گل شاداب است ورنه | چو منصورم ز بیم دار فارغ
چو زخمم دیده گشت از رحم صد شکر | شدم از خوردن دشوار فارغ
نگاهش تو به لطف است تسکین | نخسپیدم هر شب بیدار فارغ

بزیر حسرتی تسبیح دارم
که یکدم نیست ز استغفار فارغ

حرف الفاء

بزم نیم که حرف میراند تو حریف | شراب تند کجا و کجا دماغ ضعیف

بمصر دل بچنان شوکتی که کم دارد
بروم قیصر و خاقان چین بمکه شریف

حدیث عشق پریشان زبان من الکن
نهاد حسن لطیفی بشعر او دست تصرف

باین تلوث جسم و بآن تقدس جان
چگونه متحد و متفق است با کثیف لطیف

برای شاهد معنی پاره‌ای سخن عشق
ندیدم از تو دگر پیرایه اهل [illegible]

بچشم آنکه نگاهش باصل نگارشد
یکیست [illegible]

خبر رسان به پایش نه به که نیست
شمار بحر و دالی [illegible] بتکلیف

کلام با همه شوق و نوای با همه ذوق
اگر کند نکند جلب [illegible]

میانه راه روی کن چو وزن میخوانی
که هم ثقیل [illegible] خفیف [illegible]

ترانه ساز کن از نظم حسن [illegible]
که هست [illegible] صورت حسن کلام لطیف

حرف القاف

خوشا من و عجب آن وقت [illegible]
که با شوق [illegible]

طریق پرخطر و کاروان روان گردید
امید برزق کارم گشته [illegible]

حیات خضر بعیشم نبود تا آن دم
که بخت راهبری کرد سوی اهل طریق

دهند خضر و جم ار زاد راه کی گیرم
مرا که باده بمینا و آب در ابریق

دمی گناه نباشد نگه بنقش مجاز
که در سرای چه فکرت نماند جز تحقیق

هزار نکته ز شعر حسن اگر بشنید	بگوش گل بود آواز عندلیب چه سود

نظر به حسن شناسی شما نافهم کامل
اگرچه سود بود حسرتی ز شعر شیرین

حرف الکاف العربی

[illegible] سوختی چون ناکس چه باک	ما تماشایی رخ کنان دریست اگر چه باک چه باک

آتش عشق تو در جان دو عالم افتاد	شعله چون سر بیشه ز آتش [illegible] اگر چه باک

عاشقان تو چه باشند [illegible] پیدا [illegible] ترا	وعده وصل تو در جای چنین باک چه باک

زاهد افسرده جان در دو جهان هشیار است	باده گر مست شوان خورد ز ناپاک چه باک

حسرتی یار اگر کشته تیر نظر داری
از دل سیاه و چشم ز ناپاک چه باک

حرف الکاف الفارسی

ای همه [illegible] بدل ما [illegible]	گر چه [illegible] دیدار نیستی گاهی [illegible]

دل بجا مانده [illegible] چو داغ	کشته [illegible] درد عشقی [illegible]

بیزار من [illegible] ابروی	کار گیتی جان [illegible] دو پیمانه

پیرود از حبیب ما برما	آنچه گر [illegible]

سامان اشتها طرب است چه دو رنگ
گر گفتنی غلط کند آهنگ

جهان گرفته را نگو تا گون
دل طالب نگار عیش رنگارنگ

میوهٔ کابل و گل کشمیر
شاهد خلخ و شراب فرنگ

دولت بیزوال عشق طلب
نه خراج بخارا و حاصل نیاب

خیمه زن بر کنار رومی و کش
پرتگال است بوش تار و گنگ

اندران گو فتاده بر سرهم
تاج دیهیم و افسر و اورنگ

کار طالع بود دگر ورنه
حسرتی ساده یار چه نیرنگ

حرف اللام

۸

آورد باد رایحه جان فزای گل
برخیز تا شراب بنوشیم پای گل

بشتاب در چمن چو من سخن نغمه بند
ای آرزوی لاله و ای مدعای گل

ما را بگل چه کار که در چشم عندلیب
هم جلوه حسن است همه ماسوای گل

آه من و تبسم تو خنده میزند
بر نالهای بلبل و بر خندهای گل

خو گشته چون محرک او سوی گلستان
ای حسرتی بگردن گل خونبهای گل

مهرت نرود از سرم و خون رود از دل
پیداست که مهر چو تو ست چون نرود از دل

با غیر خوری باده و چون جام و صراحی
هم خون رود از چشم و هم خون رود از دل

هر جور تحمل کنم الا ستم رشک
حسرت که نرفته ز دل اکنون رود از دل

گفتی که حسن از ما دل خود از همه پرداز
چیزی که نباشد بدلم چون رود از دل

زان حسرتیست کم سخن آمد که گه فکر
شوق تو کند بیخود و مضمون رود از دل

بغیر حرم حرامست اتخاذ دلیل
که غول بیشه کثیر اند و خضر شیوه قلیل

بپای دوست دم جلوه جان بر افشاندم
عجب که شهرهٔ شهرم باین نثار قلیل

خطا نرفته یکی نیز تا یکی تعذیر
جفا گذشته ز اندازه تا کجا تادیل

نبود رنجم یقین را ز غیب بکشاید
بس است قصه رازی برای ترک دلیل

گذار مردم دنیا گر نیفتاده است
بران مقام که باشد یکی عزیز ذلیل

بتان خویشتن آرا العهد جلوهٔ تو
بچون خالص دل بسته اند چشم کحیل

بکوی پیر مغان دردمند چون نرود
که پیر توبه نظر او دهد شفای علیل

بحیرتم ز شب وصل کان چه بوالعجبی است
بچشم ماست قصیر و بچشم دوست طویل

حضور را طلبی می خور و سخن منزن
انا علمت علی المحسنین لیس سبیل

نگاه صاحب باغ و تبسم شیرین
علامت است که خرما همی فتد ز نخیل

جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را
دل تو آهن و وساوس لب تو در تهلیل

حرف المیم

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم
روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

دوش با غیر محبت مرا دید و رسید
مصلحت دیدم و من نیز تغافل کردم

گل خورشید بخورشید وجودی دارد
هستیم هست ازان جلوه تخیّل کردم

اتفاقی نه اثر عاشق صادق نیکوست
بگلستان شدم و ناله چو بلبل کردم

گه زمی حرف نزدم گاه ز ساقی گفتم
مطلب از همه برون لیک تنزّل کردم

پیر میخانه شبی داشت بکف نسخهٔ کون
فهم رمزی ز نگاهش به تأمّل کردم

حسرتی ذوق گمان کرد و بچشم آورد
من خود از خشم نگه بر قدح مُل کردم

گهی در صحن مسجد گاه در میخانه ها افتم
سر شوریده دارم بهر جائی ز پا افتم

ادا دان محبت رستم تو غیر الطاف است
چو آید یک جفا از وی بفکر صد وفا افتم

ز بیتابی شوق و از برای عذر گستاخی
گهی تنگ آرمش در بر گهی در دست و پا افتم

شمیم لیکن از خود پا برون ننهاده ام گاهی
شود قدرم عیان گر در کفِ باد صبا افتم

یقین دارم که آئین مسلمانی بیاموزد
اگر چندی بدستِ شوخ کافر ماجرا افتم

چو عشقم میبرد از ره بجائی میرسد راهم
چو عقلم مینماید راه در راهِ خطا افتم

برین جادو بیانی حیرت مردم عجب نبود
که من خود می ندانستم چنین معجز نوا افتم

دل شوریده من افکند روز مرا جا
اگر در پاس ادای خسروی افتم بجا افتم

حذر ز انجمن عشرتش از این دارم
نگاه شوقم و در راز آستین دارم

ز رخ نقاب بگشا خود کشاده میگردد
هزار عقده مشکل که بر جبین دارم

چو عندلیب قفس هم سرشته اندیرد
ترنم به بزم طرب ناله حزین دارم

تو کرده وعده فراموش و من نه یاد دلی
بروز وعده بیاران و با دگین دارم

چه زر ز دوست [illegible] دل [illegible]
شب نشسته بخاک [illegible] دارم

صحن تعال [illegible] اکرام
دل [illegible] نگه چشم و دوربین دارم

دلم شکفته نسازد چه [illegible] دارم

جواب طعنه خسروان [illegible]
همین بس است که معشوقه نازنین دارم

سزد سپهر چمن را اگر بیاموزی
که خسروی سخن شورش آفرین دارم

ز جنبش ز دوری مقصود شکوه مند ستیم
ز خود گسستن از خود بدوست پیوستیم

نوای گرم [illegible] ظفر یافته در [illegible]
شراب شد بده ساقیا که بد مستیم

عدد هزار هم [illegible] گو بودند
ز بیگانان سپر یکم با تو پیوستیم

[illegible] باش
ز ما مپرس که ما [illegible] بلند [illegible] پستیم

بال تو به شکستیم خسروی [illegible]
چرا ز گفته دلدار پا نشکستیم

صبح مستانه نوالست چو زد ساز از زخم
در و دیوار پر از دست در و دیوار از زخم

ز دو صد اثر گریه مستی اگرم دست دهد
خنده بر سر زلش مردم هشیار از زخم

بینم اسرار چو از وی همه وسواس شوم
بر بام صد بار بر هم تا لب و کباب از زخم

خورده ام باده بخلوتکده با شحنه شهر
وقت آنست که می بر سر بازار زخم

ز فرقت بار اگرم دست دهد دولت وصل
نذر کردم که زخم باده و بسیار زخم

تا کجا بر سر خویش ز پی غصه زدن
دست در دامن آن شوخ ستمگار زخم

بط و پیمانه شکستم سر خم بگشاید
تا کجا باده و پیمانه بمقدار زخم

سعی من از ره گفتار بجائی نرسید
کاسه کی گام طلب در ره کردار زخم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
مگرم بست بگه بدل افگار زخم

بر آن سرم که ز هر نیک و بد کناره کنم
خورم شراب و رخ نیکوان نظاره کنم

زار است حیله بزم تا ام فصل گل ورنه
به دشت ز باده گلرنگ کی کناره کنم

نبسته است اگر چه مرا شیخ صومعه لیکن
بیا که خدمت رندی شراب خواره کنم

بسوی بزم برم با دستی می خورم ز قفس
اگر سرم ز نکتو مرا آشکاره کنم

رسیده کار فغانم بشب از آن غایت
که رخنه ها بدل غیر و سنگ خاره کنم

فتد ز گنبد گردون شرر و خاک و گل از آن روید
نگه ز روز و شب اگر جانب ستاره کنم

جلالی آتش خود کنم نگه باشد
که عکس پرده گیان فلک نظاره کنم

اخیر مصرع این رباعی سعدی [illegible]
نیز هم تو به گفتم است چاره کنم

مجنون تو ام جلوهٔ لیلا نشناسم | مستم [illegible] پیمانه نشناسم
دانم که در [illegible] | آن روز که [illegible] نشناسم
[illegible] محبت [illegible] | [illegible] نشناسم
[illegible] | [illegible] نشناسم
[illegible] | [illegible] نشناسم
[illegible] | [illegible]
الحق [illegible] | [illegible] نشناسم

[illegible] دیوانه [illegible]
آتش [illegible] نشناسم

[illegible] | [illegible] کردم
شکایت [illegible] | [illegible]
سماع و ولوله [illegible] | [illegible]
شنید بلبل [illegible] | [illegible]
کنون اگر [illegible] | [illegible] کردم

اگر گمان اثر در دل تو داشتمی — هزار ناله زار از فراق میکردم

نکرد صحبت من هیچ حسرتی [illegible] بدل [illegible]
بگریه موسم [illegible] بود و بازش [illegible] کردم

بسکه بالی التفات [illegible] کم داشتم — [illegible] داشتم [illegible] دل [illegible]

[illegible] بودم [illegible] — را بگمان رفت [illegible]

[illegible] داشتم [illegible] — [illegible] امروز با [illegible] داشتم

[illegible] گشت [illegible] عاشقی — در [illegible] خویش [illegible] داشتم

[illegible] بی کسی [illegible] — در [illegible] داشتم

در [illegible] آمد [illegible] خلاف — زین گمان [illegible] داشتم

[illegible] گفت [illegible] صبا غمار شد — از نگاه من [illegible] آنچه [illegible] داشتم

ظلمت شب [illegible] صبح ناپیدا شود
حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم

گفتند که جانان خوش جهان خوشتر ازینهم — حرفیست خوش ای [illegible] خوشتر ازینهم

وصل پرده برافتاد ز حسنی که [illegible] — داریم سر از [illegible] خوشتر ازینهم

گفتم سخنی چند و شنیدم که چها شد — گوییم بسر دار و [illegible] خوشتر ازینهم

در بزم بآیین خوشی جلوه نما شد — در جلوه در آید به [illegible] خوشتر ازینهم

[illegible] گفتم نگار راست بپرسی — بودم به در دیر مغان خوشتر ازینهم

بیکاری عشقم در فردوس گشاده است
پیش تو بود کا جہان خوشتر انیم

اسقاط اضافت چو نشانت نگذارد
پس باز نمائیم نشان خوشتر انیم

ز اشکهای جگر گون تو گل غرقه بخون است
ای پیش تو ما بی نشان خوشتر انیم

دل و ارو در از لطف نوای تو برقص است
ای مطرب خوش زمزمه با آن خوشتر انیم

اچھا سے دل مردہ نمایند نفس تو
ہان حسرتی شعر بیان خوشتر انیم

گر نسیم گلشن و گہ دود آتشخانه ایم
گر رسول بلبل و گہ قاصد پروانه ایم

عشقبازیهای ما شد پرده دار راز دوست
پرده چون برخاست از بین که خود جانانه ایم

جلوه های گونه گون می بین که شاهد خود نماست
شیوه های مختلف بنگر که ما دیوانه ایم

در مقام رازداری بی زبان چون سوسنیم
در طریق موشگافی صد زبان چون شانه ایم

بهجت آن شاهد که کار عشق با وی قند
از نژاد بلبل و از دوده پروانه ایم

زینتی از بودنست و از نبودن عیب نیست
در حریم دوست چون نقش و نگار خانه ایم

بدل سنجی از حریفان رفت تا دریا نشستند
مستعد شور و شر امروز در میخانه ایم

شوق صد منصور را در جلوه گاه یار برد
ما همان در بند فال سبحه صد دانه ایم

حسرتی عشق مجازی را حقیقی کرده ایم
با هوا نا آشنا و از هوس بیگانه ایم

۷

حرف النون

هر که یکباره حریف از سخن خواهد شدن
[illegible] سخن خواهد شدن

از ملائی در نظر دارد [illegible] که باید
لطف خواهد رفت [illegible] خواهد شدن

پاستان رسم نمایش کار اهل عشق نیست
عقل این [illegible] از سخن خواهد شدن

[illegible] چشم گشاد
[illegible] خواهد شدن

[illegible]
[illegible] خواهد شدن

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خواهد شدن

آنچه [illegible]
[illegible] خواهد شدن

چاره کن چون که [illegible] هنگام ویران [illegible]
[illegible] خواهد شدن

از سخن [illegible]
[illegible] سخن خواهد شدن

شهر [illegible] خواهد شدن
در [illegible] آمد دوست گستاخی [illegible] خواهد شدن

شهر [illegible] است از [illegible]
چشم [illegible] خواهد شدن

[illegible] خاص [illegible] از [illegible] عام شد
رفته رفته [illegible] خواهد شدن

ترک [illegible] خواهد فروخت
غمزه سحر آفرین [illegible] خواهد شدن

نکهت گیسوی آن طره بازار چمن خواهد شکست — مستی آن لب مزاج می کهن خواهد شدن

ما شکسته داریم در پهلو که نام او دل است — اجر یابد هر که ما را دلشکن خواهد شدن

بعد مردن گر هوای سیر افتد در سرم — قالب ما جان [illegible] خواهد شدن

برهمن هم گر ریا ورزد کجا خواهد فتاد — شیخ از زهد ریائی برهمن خواهد شدن

حسرتی دل شاهد عدل است [illegible]
بیت عشرت ها از این بیت الحزن خواهد شدن

چه خوش است تا [illegible] ناز کردن — [illegible] ناز کردن

زبیاست سر نهادن [illegible] — زبیاست [illegible] ناز کردن

تو [illegible] — تو و نغمه های دلکش من و ناله ساز کردن

تو چنان لطف [illegible] که توان شد از پی [illegible] — نتوان تو [illegible] نیاز کردن

سر من فدای نازت [illegible] دگر چه خواهی — تو و عشوه ساز کردن من و دل نیاز کردن

دل زاهدان مرنجان [illegible] حسرتی خود
تو اگر نمی توانی ز می احتراز کردن

نه چو عشق سازگارم به مزاج دردمندان — [illegible]

نکن از شراب منعم که نه از پی هم مستی است — [illegible]

چه مناسبت بگل از رخ آتشین [illegible] — چه [illegible]

بفلک کلاه [illegible] — چو [illegible]

نگه دارم نمی‌بینی که مستم یا نه و [illegible] — ز من پرسان قبا بازان سرگرده هر ابرو بر بیدادان

نه چو آینه کمالم نه چو حسن شان جمالم — بکدام حیله افتم به پسند تو و لپسندان

نه چو آشنا به تنگی غمگساران — نگسته شیر بیته سر عنبرین کمندان

شب وصل نه پرستم بی الکتاب تنفر — چو چشم عیش و بیدم ستاره شوق من چندان

نه چه سر لی ناله زجفا سے طالع بد
بندان بار کنم چو عاشقان دردمندان

مرا بخشید نگاه [illegible] چیزی که نه بیدار من — نمیدانم کدامین جرم ابرو برگزید از من

نگاه جادو گستر دل ربا بود خوش دانی — نظر اسیر دام شد امشب که دانم بیدار من

حدیث شان پسندیدم ولیکن حسن بی پروا — ندارد گوش چه چشم مگر چیزے شنید از من

ترا زین صورت مرا [illegible] — نخواهد رفت دانم الفت مهر تو نه شد از من

ندانم شکوه [illegible] — ندارد من [illegible] آید پدید از من

[illegible] سجاده [illegible] — که ابرو در تحمل [illegible] از من

مرا [illegible] — [illegible] از من

[illegible] — حدیث عشق [illegible] از من

سخن [illegible]
همین [illegible] بیدار من

گر آشنه خواهی چمن زار گذر کن — در خواهش باغ [illegible] نظر کن

ریزند گل وصل بپای ان نجیبت — [illegible]
در صحبت اصحاب صفا باش و مجید باش — [illegible]
تا تاب نگاه است ز خویش به بینی — [illegible]

کام دو جهان [illegible]
ای خسروی [illegible]

گر چمن [illegible] — [illegible]
شعله خو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
آشنا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

یاد دارم خسروی و آن آشنا انداز او
وز همه خلق جهان بیگانه [illegible]

خرم آن جنگل پریزاد و خوشا آن رم شان — [illegible]

طره مشکین‌فشان حسرتی را چه بهتر و آموزند | گرچه آهو چشم آهوی وحشی رم شان
بر زمین بار غم ما از وجهان آسمان | به خدا است اثر قطرهٔ نسرین دم شان
بوی صد باغ بچیند ز دل ... اجل | چند زلف و لاو بر خم اندر خم شان
کمتر از ترب و حبیبان آسمانها اثر ... | آه از خاطر پاک و دل بی‌غم شان
کار ما ای آن بار گران افتاده است | که بود سودهٔ الماس گزین مرهم شان
بچه امید باین ... کس بنشیند | همگنان محرم شان و همه نامحرم شان
بی‌تکلف نتوان گشت ز جان همنشان | [illegible] شد پیشتر از ... همدم شان

بگذر از الفت این قوم که بیجا ... اید
حسرتی آنکه شب و روز بود همدم شان

حسرتیانهٔ او

اینست که دل میبرد از کف ستم او | اینست که جان میدهد اعجاز دم او
آییم بباغ از زیاران چو گریزیم | آموخته‌ام این شیوه ز آهوی رم او
یکجان و چنین جور چه سازیم که میخواست | جان و دو جهان تیغ نگاه ستم او
هرکس نظر انداخت بمن زار بگرید | از پای فتاده‌ام چو نشان قدم او
ای بخیر بدر دیکه نصیب تو مبادا | [illegible] همه از برگ ... الم او
از باد صبا پرس چه پرسی ز من و غیر | جان پروری طرهٔ پرپیچ و خم او

گویم که ندارم سر اغیار بجاست / دانم که دروغ است چو حرف قسم او
شد مرهم زخم دل ریشم چو نهادم / بر سینه ستم نامهٔ مشکین رقم او
ای جذبهٔ دل شرم که بس دیر گرانست / از خانه برون آمدن دمبدم او

امید ز راهم نبرد غیر نباشم
من حسرتیم پای به پست کرم او

در عنفوان عمر خیال مآل کو / در هم ربوده خیال مآل خیال کو
نظارهٔ رخت کنم آن طاقتم کجاست / قطع نظر کنم ز تو این هم مجال کو
ساقی پیاله برکف و مطرب نوا طلب / جای که گرد سر دو فلک آشفته حال کو
من مضطرب که باده مبادا رود ز دست / ساقی بجستجوی که جام سفال کو
دربار عام فرصت اظهار غم کجا / در بزم خاص رخصت شرح ملال کو
پیوند روح با تو و غم کی ز خویش / فرمان کجا و حوصلهٔ امتثال کو
گم گشته ایم نغمهٔ جرات شنا کجاست / خرسند گشته ایم تو با وصال کو

گفتم اگر نظیر نظیری ترا مرنج
ای حسرتی کسی بجهان بی مثال کو

گل توبه ز رخ افگند از توبه پشیمان شو / باخود بحجت آست نوش مسلمان شو
هم باغ بزیبائی هم راغ بزینت فی / [illegible] گلستان بیابان شو

چون گل بچمن بگذر پیمانهٔ می برکف / چون بلبل دستان زن مستانه غزلخوان شو
از رنج چو پرهیزی پرهیز کن از زهد / در ذوق طرب داری همکاسهٔ مستان شو
بی شاهد و می یکدم حیفست اگر باشی / گو خانه بگردد و در میکده مهمان شو
تا غصه نیاید جای شور بجم آور / تا موی پریشان زده ای عیش فراوان شو
تا چند بجان باشم از دلبری دشمن / ای دلبر عاشق کش آرام ده جان شو
در روز و شب هجران فرقت نتوان کردن / ای ماه نمایان شو ای مهر درخشان شو
از وهم عدو تا کی بیدار بود چشمم / امشب بحریم او ای دل تو نگهبان شو
اینگونه که حجابم شد این پرده دلبیمار خشم / مطرب بنوازلس کن جمال حدکی خوان شو
ای حسرتی آتش زن در دفتر تمیزی / پیمانه بخاک افکن رو بر سر پیمان شو

تا چند ز بیهوشی با چنگ و غزل جوشی
می خواری و می نوشی سرمستی عرفان شو

خون بدل شراب کرد عشوهٔ چشم مست تو / داغ دهد بشاخ گل دستهٔ گل بدست تو
خاطر ما شکسته دل رقیب بسته / داغ کند دل فلک شکست شکست و بست تو
گرد برآورد بسی از دل اهل حکمت / شوخی گرم رقص تو تیزی چیست چیست تو
خون چکدم ز دیده تا بگذشته ام بباغ / ساغر می بدست او دست عدو بدست تو

آن بغرور مهوشان این بتواضع کریم
لطف فراست حسرتی شعر بلند و پست تو

ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو — عمر خضر حکایت زلف دراز تو
برکش نقاب و طره برافشان و می بنوش — بردار گر کشند نگویم سر راز تو
بوسی چمن که ناز بران می‌کشد صبا — گردیست برفشانده دامان ناز تو
دارم امید وصل باین طالع زبون — یارب چه دیده‌ام از نگه عشوه ساز تو
رنجور از آنچه منع کنی بیش خواهدش — میلم زیاده شد بنواز احتراز تو
گنجائی دو صد حشم در دو جام چیست — ای من خراب نرگس جادو طراز تو
هر دلربا بناز تبه گردم بسر نه قدم — آتش همی چکد ز نواهای ساز تو
بس نیم خوش بروی وساوس در هوا — نیکوتر است خفتن با از نماز تو

داغم ز رشک شعبده‌ات حسرتی که یار — چون شمع سرگریست ز سوز و گداز تو

حرف الهاء

تا آه از درون بپا آتشش برآمده — همسایه‌ام ز بیم مشوش برآمده
انداز چشم شوکت حسنت نگاه داشت — آتش بپاسبانی آتش برآمده
جز وصف چشم مست تو هیچ از لبم نریخت — دائم ازین سبوی منغش برآمده
گل را قصور نیست قصور دماغ تست — دیوانه سینتی که پریوش برآمده
آن شکوه ناشنو و لیعد و عذر هیچ حیف — نازک مزاج او چه جفاکش برآمده

رونق [illegible] شکال [illegible] | کیخسروی ز پشت سیاوش برآمده

شاهانه‌ای و شکوه [illegible] | خور بر سپهر [illegible] برابرش برآمده

هر شعر [illegible] که [illegible] از دل [illegible] | تیر [illegible] کرده و نه ز ترکشش برآمده

پرکار [illegible] تو [illegible] از [illegible] | از پرده پرند منقّشش [illegible] برآمده

از شعر و گوهر سخن که نظیری که جوهری
صحبت به جز [illegible] که با جام خوشش برآمده

شب‌ها [illegible] که او به تماشا برآمده | شیر [illegible] رفته و چشمش [illegible] برآمده

از [illegible] نگه [illegible] اختلاط | [illegible] از چشم [illegible] برآمده

هرگز نبوده این [illegible] هم که [illegible] | چشمش [illegible] برآمده

عالم خراب آن لب میگون چنین شده است | گر [illegible] گل [illegible] صهبا برآمده

کاوس گو به رستم دستان که پیش رو | ترک [illegible] نگاه [illegible] برآمده

از لعل آتشین تو یاقوت خاسته | از [illegible] برآمده

[illegible] جنت خلیل که هنگام تشنگی | گو [illegible] آب [illegible] برآمده

[illegible] از آن گوهری [illegible] | باد از چمن [illegible] شمیم [illegible] برآمده

از مشک [illegible] المثل | [illegible] یوسف ز هفت کاخ زلیخا برآمده

بر حرف فخر و شیوه شیرین [illegible] سعدی
شعر [illegible] برآمده

آن مهر وشی سحر ز شبستان برآمده
یا مهر در شمائل انسان برآمده

با جان برون برآمد و این هم گمان نبود
صد حیف ناوکت به دل آسان برآمده

هر گوشه در سرا به دلی هست یاد او
در مصر کی چو یوسف کنعان برآمده

آورده غیر اگر دو سه اشکی چه میکنی
چشمم ز مژه سیم زده عمان برآمده

از بس دمید از سر شب هجران شبی بدام
دانم به ماه و مهر درخشان برآمده

چون دل بخضر نوش لب لعل یار گفت
این چشمه چه ز چشمهٔ حیوان برآمده

سویم نیامده است بهر دو نسیم او
بیش که رفته باز که پنهان برآمده

شبنم خراب و دمید رخ گل شگفته گرد
بینی از طلوع خور بگلستان برآمده

دست حسرتی از شعر الف را بکی
امروز منکر سخن و سخندان برآمده

حسن تو هر چه نیز ز هر جا سبکبار رفته برده
از [illegible] زود ز دیش [illegible] برده

نه غرض شهرت خود بوده نه رسوائی کس
[illegible] شوخ دل [illegible] برده

نقش پیمان درستی که ز تن خون تو نیز
[illegible] که [illegible] برده

نغمه مهری تو باز از سر من [illegible]
[illegible] از نور و صفا رست برده

سر نشینم بسر کوی تو در شمس چشم
گر [illegible] از [illegible] برده

خلوت آرا است لیلی به خیالی خوانند
[illegible] شیران [illegible] برده

حسرتی چون غزل خواجه نظیری خواند

از من اندیشه معنی و عبارت برده

شب در آمد ز درم سرخوش و خواب آلوده | سینه بگشوده و دامن بشراب آلوده

بوسه پیامی و لب میگزی ای شیرین لب | شهد لطف است اگر زهر عتاب آلوده

آه از دشمن گستاخ نگاهش کامشب | نگه شوخ تو میگشت حجاب آلوده

شکوه با بیتی و کردیم سپاس از شادی | آمد از بزم حریفان چو شراب آلوده

یاد ناورد دگر از من و حیرانی من | دید چون دیده اختر شمار به آب آلوده

شب بیخودی از دیدن روی تو نرفت

حسرتی بود چو لعلت می ناب آلوده

پرده هر جا ز رخ انداخته‌ای یعنی چه | خلوت و بزم یکی ساخته‌ای یعنی چه

بر چه خط را داشته‌ای راست که بر گرد نیا | راست گو بودی و کج باخته‌ای یعنی چه

پیش ازین خاطرت از نام جفا میلرزید | این زمان تیغ بقتل آخته‌ای یعنی چه

روز با خویش به یک عمر مرا داشته | نیم شب بر سر من تاخته‌ای یعنی چه

بنمود لطف چو بیگانه نبود در صحبت | غیر در بزم طلب ساخته‌ای یعنی چه

گفته‌ای کز سر عشق تو ز پا افتادم | گوش بر حرف نینداخته‌ای یعنی چه

مسند شاه کجا خانه درویش کجا | خاطر از خطره نپرداخته‌ای یعنی چه

عشق و در عشق نشانست تو اندر ره عشق | علم از دار برافراخته‌ای یعنی چه

جلوه شاه حقیقی است در آیینه کون | زنگ آیینه نشناخته‌ای یعنی چه

با بت عشوه گری منت بری شب تاری
حسرتی نقد روان باخته [illegible]

خوش آن زمان که به زیر وسمه [illegible] نگاه | روم [illegible] حسرتم وصل [illegible]
با [illegible] ز مرهم او [illegible] از دل شویم | چنانکه [illegible] عشوه گری [illegible]
سحر ز خواب چو خیزم به روی او خیزم | [illegible]
[illegible] شود از مرا [illegible] | [illegible]
بیا طواف حریم رسول تا زان که | [illegible]
ز جا و ذات [illegible] بر طول [illegible] | [illegible]
چو [illegible] حلال [illegible] روا | [illegible]
[illegible] | [illegible] است گواه

امید هست که هم حسرتی ز لب [illegible]
بر آید اشهد ان لا اله الا الله

چه برق نازِ [illegible] شوخ او [illegible] نشسته | ز [illegible] نشسته
ز [illegible] غمزه جانم شده [illegible] | خبرش رسان که [illegible] نشسته
به [illegible] بازی [illegible] رازداری | به پیام راز [illegible] عجب [illegible] نشسته
همه ناز آید تو دل و آن [illegible] خرابی | که صد کرشمه [illegible] نشسته
چو [illegible] باشم [illegible] رجوع ز [illegible] | نتوان نهاد گامی که [illegible] نشسته

که خبر دهد بخسرو که بپیش غنچهٔ شیرین
بدو صد کرشمه رفته بکنار او نشسته

سبب ملالت من طلب سلامت من
که بگنجها شنیدم همه از دها نشسته

خجلم ز رشک بزمش که نکرده هیچ پروا
که فلان چگونه امشب ز برم جدا نشسته

ز هجوم عاشقانش نتوان شناخت هرگز
به برکه بوده شام و سحر کجا نشسته

دریاز خسروی را بخیال خویش داده
چو به پیش قصر سلطان نگری گدا نشسته

از دیدن تو چشم بگلزار آمده
بلبل بپاسخ تو بگفتار آمده

هرگه که سر ز خانه نمودی ز بوستان
شمشاد از پی تو برفتار آمده

زاهد ز محفل تو بسی مست خاسته
دیوانه رو بروی تو هشیار آمده

مشغولیش نداد بدل فرصت نظر
صد بار یار بر سر دیوار آمده

بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده‌ام
بلبل بران گلی که ببازار آمده

چون باد سحر آمد و چون سرو میچمد
سرمست باده از بر اغیار آمده

آزاد گشتم از غم عالم به بند تو
آری خوشست مرغ بگلزار آمده

آوازهٔ خرامش چشمش جهان گرفت
کاهو ز دشت و کبک ز کهسار آمده

بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده‌ام
روزی که یار شمع شب تار آمده

ساقی سحر بگشا دهان خم
ابری سراسر خواهش میخوار آمده

آن فتنه‌ها که از پی خسرو ذخیره بود
امروز بسکه چشم تو در کار آمده

واعظ آنچنان نگفت که از گریه شسته‌ام

شب حسرتی ز خانهٔ خمار آمده

مهر آنچنان که بست نمودار آمده
آیینه منفعل ز رخ یار آمده

دیوانه ناشکیب نمودن نگفت نیست
آن چشم مست آفت هشیار آمده

دردانه‌اش هر آنکه سیری بجیب بود
تسبیح چون گسیخته زنار آمده

ببیند مرا ز دور دو کف گیرد آینه
آن ساده رو ببین که چه پرکار آمده

خوبی از رخت فتاد نمودار گشت گل
اشکم چکید لاله پدیدار آمده

مشت گلی بتحفهٔ مرغان دام برد
فرخنده طایری که بگلزار آمده

باز آمده است بر سر الطاف بی سبب
پنداشتم که از پی اغیار آمده

ببینم جمال دوست میسر کرا شود
از ذره تا بمهر طلبگار آمده

یوسف رخان ز هر طرفی گرد آمدند
در ساعتی که یار ببازار آمده

عزمش شنیده جانب گلشن که حسرتی

مستانه چون نسیم برفتار آمده

دیدار خویش را چو بفردا فتاده
امروز از چه شوق بدلها فتاده

یک لمعه از تجلی برق ظهور تست
نوری که در بدیهی اولی نهاده

برچشمهای تیره دلان مهر کرده
روشن دلی بدیدهٔ بینا نهاده

خوشنود و ناخوش از همه ویران گشته
جلد وسی و انتقام بفردا فتاده

گر آرزو بتو بدی کم بود نگیر | دانی هزار گونه تمنا نهاده
آخر خودش بشیوهٔ ترکانه برده | آن دل که بطلب بسر پا نهاده
سنجشندگی طریقهٔ تو عفو خوی تو | شوق گناه در ته دلها نهاده
آتش بجا نواده فرعون بیبرنی | از شعله که در رگت موسی نهاده
ورزیش کشتهٔ خون دو عالم است | ذوق هزار ساغر صهبا نهاده
ما از هوای جلوهٔ دیدار سوختیم | تاب عجب بعرش معلی نهاده
مشکل بود رهائی جان از کمند تو | سامان دلفریب مهیا نهاده
بندی بپا ز طرهٔ خوش خم فکنده | دامی بره ز زلف چلیپا نهاده
هرگز عزیز نیست ز تو جان بجان تو | بهر فریب رسم عبادت ودیعا نهاده
لطف زبانی ز تو را هم میسر نه | کاین دانه فریب بصد جا نهاده

ای حسرتی ز فکر تصدقا و خود بنظم
رسم جدا ز طرز احبا نهاده

حرف الیا

زین هوش که من دارم مدهوش شرابی | در این خلوت همینی بزم سی تابی
ترسم که مرا شخصی از اهل صفا داند | بر دامن آلوده داغی ز شرابی
حوران پری رو را خوبان نکو خو را | در دیده چنانیکه برچهره نقابی

گر رشک برد جانم ور شوق برد تا هم — آن زلف بخم بهتر آن طره بتاب اولی

گر شهره نمیگردد و دشمن نخورد حسرت — گر باده دهی ساقی با چنگ و رباب اولی

گل چهره گشا آمد بلبل بنوا آمد — ابری بسبز آمد ساقی می ناب اولی

هم سبحه و هم ساغر بر دست گرامم شد — هم شیخی و هم رندی در عهد شباب اولی

ور انجمن پیران باید بادب دم زد — گستاخی و بیباکی در عهد شباب اولی

از حسرتی شیدا چون هیچ نمی آید
این رند خراباتی سرمست و خراب اولی

تا کجا بر طمع وصل شکر خند کنی — عشق آمیخته تر بهوس چند کنی

تلخ گفتی و شنیدیم جوابت ای شوخ — نتوانی که تلافی بشکر خند کنی

مدعی از سحر آن ناوک مژگان بگذر — سینه آماجگه تیر بلا چند کنی

ای محبت ز تو شورش بتو عجبها آید — طفل را [illegible] پیران خردمند کنی

بنیان را نیست سبیل طلب حسرت کار — [illegible] کنی

نتوانم که بافسون دل از تو یکتا سازم — نتوانی که [illegible] کنی

آنچنانم ز تو آزرده که مشکل دیگر — وای [illegible] کنی

سعی در کار نما و عجبا آن کار بدار — [illegible]

هر که از دوستیت هم ز ندادل او را — با مشکل [illegible] کنی

نتوانی که بری تلخی زهر از کامم — اینکه در جام رقیبان شکر و قند کنی

خسروی مرد اگر فایده است چیست چنین
که دل خیر باین واقعه خورسند کنی

بر روی خوشت نقاب تا کی — از اهل نظر حجاب تا کی
چه راست ز شنایت تو سر زد — با مدعیان عتاب تا کی
ساقی نفس فسرده درون — آمیختن شراب تا کی
در لاله چمن ناگزیر است — از باد صبا حجاب تا کی
درهای سپهر گشاده اند — بر بستر ناز خواب تا کی
ای مشعله عالم رشک پرگرم — گلاب تا کی
مطرب بترنم نواسنجی — چنگ و رباب بی سرو پا تا کی
بی پرده حدیث عشق گو — از شعر و غزل نقاب تا کی

دیوان تو خسروی بیاضی است
از نسخه انتخاب تا کی

این باد درین حباب تا کی — این آب درین سراب تا کی
در برج و حجره فقر تا چند — در ظرف گل این شراب تا کی
این طایر عرش آشیانه — در مرتبه خراب تا کی
این پرتو نور لامکانست — در سایه آفتاب تا کی
مهر جم و خاتم سلیمان — پامال درین خلاب تا کی

آخر نه دولت اسیر شوخی است — ای صاعقه اضطراب تا کی
زین شیوه جان که در لیست است — گردد و بدنام آب تا کی
در شیب که نوبهار عقل است — دیده انگی شباب تا کی

نزدیک رسید حسرتی مرگ
دوری ز رہ صواب تا کی

آمد ابر و مید هر پیغام سے — موسم گل نیز ساقی جام مے
لاله چشمک میزند بلبل نوا — میرسد از هر طرف پیغام مے
پاس ناموس زبان نیک دار — توبه از هر چیز در ایام مے
محتسب هم گر بیاید منع نیست — میدهد ساقی صلای عام مے
سرخوشت گویند تا پایان کار — خوش بود آغاز سے انجام مے
همچو مستی از لباس گل نخواه — دوخته این جامه بر اندام مے
ستی در مستی و دیوانگیست — زان دل شوریده هم آرام مے
گر شراب کهنه وقت عمر است — تازه گردان جان من از نام مے
پاس عرض پارسائی نیکم — زان بیاییم پیش تو [illegible] گام مے
هم موسم مستی هم فصل بهار — میکشایم روزها از جام مے

جمع ضدین از تو آید حسرتی
سبحه در دستی بدستی جام مے

با جذب شوق راه ستم گم نمیکنی
ناچار آمدی که ترحم نمیکنی

ما را امید مهر فزاید زمان زمان
چندانکه بر رقیب ترحم نمیکنی

تو خشمگین ز کین و من از راه سادگی
دانم ز روی ناز تکلم نمیکنی

فریاد وقت تذکرهٔ عیش دشمن است
گوشی که بر فغان و تظلم نمیکنی

شادم ز بسکه خوار شدم بیش از همه
اکنون نظر بخواری مردم نمیکنی

جان میدهی دلا بولای بتان باز
جذبی گزد و چکد   هم نمیکنی

دستت بذیل دامن دلدار میرسد
سررشتهٔ خیال اگر گم نمیکنی

خندید با رقیب بحال زبون من
خوش آمدت اگرچه تبسم نمیکنی

می جام وصل نیست که از خم کم دهد
ای حسرتی چرا طلب خم نمیکنی

از خون دل نگار ز تنها سی کیستی
ایجان بحیرتم که تمنای کیستی

هر دم بزم دلکش جانان گذارشت
ای دو فا همه خیال ز اعدای کیستی

ایجان که سیر شاخ یکی در باغ گشته است
محو تماشه زلف سمن سای کیستی

بالای آسمان برین این همه صعود
ای جنت رقیب تو غوغای کیستی

پنهان نکردم از تو که بیمار کیستم
بار دگر تو هم بگو که مسیحای کیستی

فردای حشر وعدهٔ امروزش ای رقیب
هان ساده خوش بوعدهٔ فردای کیستی

عمریست سر ز غرفه منظر نمیکشی
طاقت گداز و حوصله فرسای کیستی

جان میدهی و عقده برابرو نمیزنی — ایجان هلاک ناز دل آرامی کیستی
ای زلف دوست اید دل و جانم اسیر تو — طوق گلو و سلسله پای کیستی
سرگشته و شکوه ز اختر نمیکنی — است آسمان نهاد شکیبای کیستی

عشق است و رشک و گمانهای بد بسیار
ای حسرتی که واله و شیدای کیستی

از عرش بود ره بسرای که تو باشی — از جا [illegible] که تو باشی
عارض ننموده ی و دل از دست ربودی — پنهان ز نظر جلوه نمای که تو باشی
دل مطلبی از من بیدل چه بلاسی — مفلس نشناسد [illegible] که تو باشی
بیرون درم با تو بباغ ار بود هم جای — در خوش [illegible] که تو باشی
گل را نبود رنگی و بوی که تو داری — [illegible] که تو باشی
با من ننشینی و همه در نگری پیش — [illegible] که تو باشی
گر بنگرد دگر بخیزم جای سپاس است — [illegible] که تو باشی
در انجمنش دم زنم نتوان زد — ای [illegible] که تو باشی

هان حسرتی از راز نهانی خبرم ده
فرزانه دیوانه نمای که تو باشی

دل داده ی درد دل زار چه دانی — در دام نه حال گرفتار چه دانی
عاشق نشدی خواهش دیدار ننمودی — بر دل گره آنچه ز انکار چه دانی

نه چشم عنایت نه نرگس بهم جفایت | از لطف چرا گاهی و آزار چه دانی
یاری نگزیدی و رقیبی نشنیدی | رنجی که ز رشک است تو ای یار چه دانی
ای گل بدلت خار محبت نخلیده | ذوق گذر وادی پر خار چه دانی
معشوقی و با خنده لبت را سر و کار است | تو مرتبهٔ دیدهٔ خونبار چه دانی
در انجمن عشق ترا نیست گذاری | تو لذت آه پس دیوار چه دانی
با ماه وشی نیست سر و کار دلت را | بی مهری گردون جفاکار چه دانی

دانم که ز بیتابی شوقست وگر نه
ای حسرتی این طرز دل افکار چه دانی

اگه سوز دل بلبل بینی | شعلهٔ رنگ رخ گل بینی
گر باین رخ بگلستان آئی | داغ لاله بدل گل بینی
شوخ تر آن مه تابان یابی | برق را گر بتأمل بینی
غیر بیتاب ز گستاخیهاست | کار عشاق تحمل بینی
دیده‌ام از نرگس مستانهٔ تو | آنچه تو از اثر مل بینی
صبح گل چین بچمن می‌آید | مهر را آفت بلبل بینی

حسرتی سایهٔ آن لعل شناس
خم و پیچی که بسنبل بینی

جان از رقیب خواهی و اصرار میکنی | کاریست سهل حیف که دشوار میکنی

کونین رونمای جمالت نمیشود
با ما چه دین که حسن پدیدار میکنی

در طینتت نکینه فزود عنصری
جرم تو نیست کاین همه آزار میکنی

در پیش من ز لذت آمیزه نیست کم
شیرین ادائی که بانکار میکنی

ساقی بده که باده باندازه میدهی
مطرب بخوان که نغمه هنجار میکنی

نقصان بکمال خواهد و در جسم تم مرا
صالح نکرده و زیانکار میکنی

شوق رخ تو طبع ز تغییر برگرفت
دیوانه مینمائی و هشیار میکنی

بی پرده تاب جلوه ندارد کسی ازان
خود در الصبد لباس نمودار میکنی

در هر لباس جلوه دیگر بهینی
دلها بطرز غنیر طلبگار میکنی

مجنون بدام طره لیلی در آوری
قمری به بند سرو گرفتار میکنی

از شمع شعله در دل پروانه میزنی
بلبل فدای شیوه گلزار میکنی

بی حیله حسرتی نتوان گفت خوش بود
گر عزم طرح صحبت اشعار میکنی

اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی
بلای آه من از آسمان بگردانی

کنی چو عزم تماشای باغ گلچین را
چمن طراز ترا ز باغبان بگردانی

چو نیست دم اظهار دوستی با او
ز من نگاه و ز دشمن زبان بگردانی

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا
به نیم خنده دلش شادمان بگردانی

بجلوه کوکب سعت اختران سپه سازی
بعشوه اختر نه آسمان بگردانی

بہ نیم خندہ کہ برگل کنی بجانب خویش
ہزار رازِ در بوستان بگردانی

ز عشوہ ہاے نہان تو با عدو شادم
بچند روز مرا انگشت دان بگردانی

الا رفیق نصیحت شعار مینو اصم
کہ خاطرم ز نشاط جہان بگردانی

بشرح حسن شباب جمیل مینوے
طبیعت از تعب و پرینان بگردانی

بذکر راوق مشکین ختام کافوری
دلم ز بادہ آتش نشان بگردانی

جنان من ز ہوای بہشت روضہ ان
بوصف جلوہ حوریان بگردانی

بذکر دست لکشنی نغمہ طیور بہشت
دلم ز رود و سرود و مغان بگردانی

بسوے حسرتی خود گذر توان کردن
سحر کہان چو ز گلشن عنان بگردانی

متفرقات

اہل دانش بہر کسب علم در کاشانہ ام
من گہے در کوئے شاہد گاہ در میخانہ ام

صد سعادت رو نمود و صد بہاران جلوہ کرد
مہر آمد در حمل یا یار در کاشانہ ام

عشرت پنہان ببین و شوکت پیدا سنج
شعلہ در جانست اگر شمع اگر پروانہ ام

تا ندانند نا امیدم حرف لطف آمیز را
گرچہ در دل آشناسم پیش او باور کنم

خورد او می با رقیبان تو چرا داری خمار
حسرتی برخیز من ہم بادہ در ساغر کنم

چه پرسی حسرتی از گردش پنهان شبها
حدیث شور عشق خود شنیدن آرزو دارم

مباد گوش مهر عده که در دل تست
دم زنیش تو هنگام می کشیدن تو

مقطعات

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند
دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما

زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز
اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما

بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل
رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما

ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط
زین راه طی مرحله ها کرده ایم ما

ای آگه از تفنن الفت چه دور گر
از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما

شیخ الحرمین را بتو همسر نوشته ایم
پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما

پور قبا دررا بتو همپایه گفته ایم
انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما

آن مظهر شئون صفائی که اکتساب
از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما

آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده
آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما

مرآت دل بهجر چو زنگ الم گرفت
از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما

جان از فشار درد جدائی ستوه شد
از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما

زان پاره آتشی که دلش هجر آمده
آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما

بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم — دانی که اعتماد صبا کرده ایم

در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود — صدگونه عذرها بسزا کرده ایم

این نامه گرچه بعد دو سالی نوشته ایم — اما هنر ز نامه بجا کرده ایم

هم در طواف کوی ترا یاد کرده ایم — هم آرزوی تو بمنا کرده ایم

در کعبه داستان مدیح تو خوانده ایم — واندر مدینه بر تو ثنا کر[illegible]

هم بهر تو بمرده تمنا نموده ایم — هم بر صفا دعای تو [illegible]

هر جای کان محل اجابت شمرده اند — حق وفا و [illegible] ادا کرده [illegible]

در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم — ای خسروی عذر [illegible]

وانگه دعا بموضع دیگر چه حاجتست — چون بارها بکعبه [illegible]

ای باد بگلستان دهلی — روزی که فتد ترا گذاری [illegible]

با آن گل تازه گو که از داغ — شد تخته سینه لاله زار [illegible]

بستی چو در چمن برو هم — سوی قفسم بیا تو یا [illegible]

رباعی

الطاف تو به بنده عاشق چه عجب — لطف [illegible]

نامت بلب و تجلیت در جان باد — آنم که گشتم [illegible] دریا بار [illegible]

زنگی گونه سیه گلیم و روسیهم	کابلیس کند عار ز یاد گنهم

رباعی

توبه ز ملاهی و مناهی توبه	وز هر چه که از بنده نخواهی توبه
بپذیر و خط عفو بعصیانم کش	کردم ز سر صدق الهی توبه

دیگر

نی خوش آید مرا مقالات حکیم	نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی	آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت	صهبا از لعل لاله فامش میریخت
میگشت و نگشتن از ادا میبارید	میرفت و نرفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند	ور مخمورم شرابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست	در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

ای زلف شبه سیه نقابی درکش	برقع برخ چو آفتابی درکش
ور صحبت ما گر نه تنگ آمده	با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

نه قطره زن طریق مشتاقی باش — سی نی در کرو مغنی و ساقی باش
عمر ابد و وصال جاوید طلب — فانی از خود شو و بوی باقی باش

دیگر

اینجا نفسی غیر بشارت نبود — اینجا سخنی بجز اشارت نبود
فهم سخنم گر نکنی معذوری — اینجا همه معنی است عبارت نبود

دیگر

بلبل که ز عشق گل چنین میباشد — با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم — گر بنماییم که گل چنین میباشد

دیگر

این قول قدیم از افادات حکیم — هر طبع سلیم مینماید تسلیم
از هر چه که ناخوش بجهان ناخوشتر — بیگانه وشی ز آشنایان قدیم

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم — من کعبهٔ خویشم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سر و کاری نیست — من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

هر صبح ترا بجستجو می باشم — هر شام در آرزوی تو میباشم
گفتی که فلان چگونه میباشی تو — تو باش نکو که من نکو میباشم

دیگر

چندی بحریم شهر یاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات
چندی بدر زهد شعاران رفتم
ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

در دیر مغان بتی خود آراستیست
اندر نظرش یکیست مستی و عفاف
خود بینی و خودسرائی خود را هست
توبه شکنی و توبه فرمائی هست

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است
نی همچو قبا دست و جیبی باید زیست
دشوار اگر هست [illegible]

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از می
اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتا این نیز اتفاقی گردید

دیگر

در شهر حکایت می آشامی تست
گفتم بتو آنچه بود دین خود دریاب
در پیر و جوان شهرت خودکامی تست
بدنامی تست یا نکونامی تست

گر سر به آشتی و مدارا برآورم
پرخاش از سکندر و دارا برآورم

وحدت سپرده منصب جالاگری مرا
گردی ز کاروان تو و ما برآورم

از قید نه رواق نگارین بدر روم
یوسف ز بهشت کاخ زلیخا برآورم

هنگام شغل حوصله کوتاه و دوره دراز
مشکل سری بعالم بالا برآورم

آن باده نوش پاک نهادم که شهد و شیر
هنگام دار و گیر ز مینا برآورم

رندم ولی بگاه جدل با فقیه شهر
دودی ز دودمان علم و لا برآورم

این نکته های نغز کنم نذر انجمن
در ساغری که باده ز مینا برآورم

از ذکر و شکر نفس اگر سستی آورد
فریاد یا معین اغثنا برآورم

فرسوده رسمهاے جهان ناخوش است | گوهر ز کان و لعل ز دریا برآورم
از بهر کسب فرخی سایهٔ هما | بر خاستم که شهپر عنقا برآورم
گه شیخ شهر رنجد و گه پیر میکده | من آن نیم که دم بمدارا برآورم
از روی شید و زرق و باندازه رنگ و ریو | در دل هر آنچه نیست ز لبها برآورم
در خانقه ز شیشه و پیمانه بگذرم | ور ذکر حق بمیکده حاشا برآورم
طاعت سرشته گشته ز دل چون بدر روم | مستی بجان سرشته نه آنرا برآورم
سجاده گستری که خواهم نماز کرد | پیمانه آوری که صهبا برآورم
دیوانه راستر از بطور نیست زان | گه لا و گه اله و گه الا برآورم
اندرزهاے تلخ بشیرینی بیان | در ذوق ناسلیم گوارا برآورم
چون جهل علم نیز نقاب جمال اوست | از هر دو لوح سینه معرا برآورم
از طرز عارفانه نه هر طبع حظ برد | ابیات دلپسند احبا برآورم
دستان جان نواز و نواهاے دلکشا | بر شیوهٔ طیور خوش آوا برآورم

گر سر بوصف شاهد و صهبا برآورم
انکار از طبیعت دانا برآورم

مشتاقم آنچنان که بیکدم بهم شدن | صد گونه حسرت از دل شیدا برآورم
نازم بسحر عشق که از نار مشتعل | انفاس سرد صبحدم آسا برآورم
از یک دو آه شعله فشان زبانه خیز | آهن دلے ز طینت خارا برآورم

گویا بوصف خندهٔ پنهان قصیده‌ها   آن ناله‌ها که در دل شبها بر آورم

خاکم بسر که با همه غیرت ببزم دوست   خواهم که کار خویش ز اعدا بر آورم

هرگز بهیچ شغل و علم وا نشد کجاست   کاریکه از هواے دل آنرا بر آورم

نے روی دل بسوی نجوم است کز بقا   روسے نخد ز اشتخفا بر آورم

اندیشهاے سبعهٔ سیاره وا کنم   سر کو ز هفت گنبد خضرا بر آورم

وجهے تراشم از پی ترجیح امهات   علت براے گردش آبا بر آورم

گویم ز خیر و طالع و مستولی و قران   احکام و مضرات و خبایا بر آورم

آگاه از صناعت طب نیز نیستم   تا خویش را نظیر مسیحا بر آورم

نه صوفیم که از اثر لذت سماع   رقصے ز نظم جهان تماشا بر آورم

نه مطربم که چنگ بچرخ آرم از نوا   ناهید را بزمزمه از جا بر آورم

نه عاشقم که از تف آه شراره بار   دود از دمار گلشن و صحرا بر آورم

نه عاشقم که غازه برخساره بر کشم   پا پیچ و تاب زلف چلیپا بر آورم

از سرمه آب خنجر مژگان فزون کنم   وانگاه دست از پے یغما بر آورم

نه شاعرم ز شورش هزلے در افگنم   شور طرب ز جمع احبا بر آورم

گویم براے اخذ جواهر قصیده‌ها   مدح از پے گرفتن کالا بر آورم

گویم سخن که بوسه شیرین ربایمے   سنجم غزل که کام ز سلمی بر آورم

اما براے آنکه دو بیتے گزیده   اندر ثناے داور دارا بر آورم

بیگانه نیستم ز طریق سخنوری
گاهے بشعر دم ز تولا بر آورم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کنم
وانگه نفس بنعت مزکّی بر آورم

آن کز چمن طرازی بستان مدح او
ماوای خود بجنّت ماوا بر آورم

آن کز ترانه سنجی گلزار نعت او
اندیشه چون بهار مطرّا بر آورم

سلطان دین امام رسل شاه انبیا
کز بندگیش پایهٔ والا بر آورم

شاهین همت او چو شود بال پرفشان
خواهد عدو که شهپر عنقا بر آورم

خاک درش که سرمهٔ اهل بصیرت است
گوید که کام دیدهٔ اعمی بر آورم

هر امر و نهی کز تو بگوشم فرا خورد
از جان و دل ندای اطعنا بر آورم

هر صبح گر از فروغ جمال تو کسب نم
گرد از نهاد صخرهٔ صما بر آورم

افسانهٔ حقیقت مهر تو سر دهم
عشق مجاز از دل رعنا بر آورم

گاه ثنای غالیه خلق دلکشت
زانگونه بوی عنبر سارا بر آورم

از نکتهٔ حدیث لطافت با من کنی خطاب
مضمون صد هزار تسلّی بر آورم

گر سجنت بر در تو برد سجده های شوق
نی از جبین که از همه اعضا بر آورم

خواهم بر آستان رفیعت نهادنی
تا سر ز ساق عرش معلّی بر آورم

شاید فتد نگاه با یوان جاه تو
خود را فراز بام ثریّا بر آورم

خط غلامی تو بدست عمل نگار
امروز شد سپرده که فردا بر آورم

از داغ بندگیت جبینم اگر نبست
خواهم که آفتاب ز سیما بر آورم

دستم نگار بند عروس مدیح تست   نبود عجب اگر ید بیضا بر آورم

طبعم ترانہ سنج ثنای کمال تست   نشگفت گر نشید بدیعی بر آورم

آن ساحرم کہ مدحت شیرین اگر کنم   از طبع قیس الفت لیلی بر آورم

گاہے برسم و عادت مرغان بوستان   لخت جگر سرشتہ نواہا بر آورم

گاہے صفیر سنج بود کلک نطق سنجم   گاہے صریر خامہ بانشا بر آورم

گہ عہد التیام بالفاظ میدہم   گہ دم ز اتحاد معنی بر آورم

از بیت عاشقانہ بشوق وصال خود   معشوقہ از طرب کدہ تنہا بر آورم

از شعر عارفانہ ز اوباش و سوقیان   صوت و نواے سخن عرفا بر آورم

در سلک عقدِ مطلب الغاز وا رسم   در کیفش ہزار معما بر آورم

چند از گزاف بیہدہ شورے در افکنم   تا کے ز لاف بیہدہ غوغا بر آورم

بر عرض حُسن خاتمہ ختمِ سخن کنم   زان پس کہ یکدو حرف تمنا بر آورم

شاہا سپہر بارگہا بندہ پرورا   خواہم کہ نام کفر ز دنیا بر آورم

آتش بکارہ بار مغان عجم زنم   وز دیر ہند موجہ دریا بر آورم

ہم غزوہ آورم ز پے انتقام نفس   ہم بہر کسر کفر سراپا بر آورم

گو زادہ ام بہند و لے روز رستخیز   یارب کہ سر ز تربت بطحا بر آورم

ولہ

رستم از ہجر و بمنزلگہ جانان رفتم   جانب گلکدہ از دشت مغیلان رفتم

هان و هان روشنی چشم نگه سید مرا — تشنه بودم بسر چشمهٔ حیوان رفتم

شاخی از طوبی کاشانه ز نه بر جد واد — طالع من که ازین منزل ویران رفتم

سرو آزاد کجا وادی پرخار کجا — در نو آیین چمن تازه خیابان رفتم

منم آن ذرهٔ بیتاب که از یاری شوق — تا بخلوتگه خورشید درخشان رفتم

منم آن قطره ز عمان بیرون آمده — که پس از سیر و سفر باز بعمان رفتم

منم آن ساده که رنگینی یوم نفریفت — منم آن شوخ که آگاه ز غولان رفتم

من که پیرم خوردم حسرت شاگردی داشت — ساده انداز تر طفل دبستان رفتم

چه کسادست که کس قدر رو بهایم نشناخت — خاتم دست سلیمانم و ارزان رفتم

مجمر پا اری من پره زنی نیز نجست — گر چه صد بار سوی مصر ز کنعان رفتم

شادم از ضعف که بس پایهٔ والا بخشید — بی پر و بال هوا بچو سلیمان رفتم

ستم ره بجه دهر ازین چمن رنگ آمیز — لاجرم نکهت گل گشتم و پنهان رفتم

تا که یاد سے بخند کس بیدی هم از من — نیکوئی گشتم و از خاطر یاران رفتم

بزم آسوده دلان گرمی هنگامه نداشت — اشک حسرت شدم از چشم عزیزان رفتم

آمدم دوش از آن دار و پشیمان گشتم — رفتم امروز ازین دیر و پریشان رفتم

صولت حسن توان دید که با اینهمه شوق — بدر خانهٔ دلدار هراسان رفتم

بیکسی بین که بجا ماندم همه خوردند افسوس — نه بیارست چو سفر حال شهیدان رفتم

مرحبا شوق گرفتاری دام کاکل — که ببال و پر خود بر در زندان رفتم

تا بکویش نرسم کی دل من بگشاید
زین چه حاصل که بگلگشت گلستان رفتم

منم آن پرده گشای غم پنهانی دل
که پس کوچهٔ اغیار غزلخوان رفتم

شعلهٔ زندگیم باد نفس سرد نکرد
بهوایت چو چراغ تهٔ دامان رفتم

دیدهٔ منتظرم آب صفائی میجوست
یاد آئینه بسی گردم و حیران رفتم

در حریم دل خوبان جهان جای من است
لیک وارسته برنگ مه کنعان رفتم

دم هجر است شنیدن تو مژدهٔ وصل
چه شگفت است گر از پیش تو شادان رفتم

دل من شیفتهٔ قدرشناسی گل است
بگلستان نرود تا ز گلستان رفتم

در شب هجر که جز سوختنم کار نبود
شمع گردیدم و تا صبح بپایان رفتم

رشک میداشت مرا بر حذر و دل میخواست
خرمی گشتم و در محفل مستان رفتم

طبع من نازک و این قوم جفاجو بدخو
مهر و الفت شدم و از دل خوبان رفتم

اعتبار نیست تفاوت همه در اصل یک اند
در سرای شه و در منزل دهقان رفتم

نه غرض کسب هنر بود و نه ادراک علوم
بهر همبزمی طفلان بدبستان رفتم

بامیدی که رسد ناقه و محمل از پی
ساربان وار بهر گام حدیخوان رفتم

قصهٔ رفتن من چون شب هجر است دراز
قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان رفتم

جستجوی دل گم گشته نمودم هر جا
هم در شهر زدم هم به بیابان رفتم

حیف زان گم شده هرگز اثری رو ننمود
کعبه هم رفتم و هم بدر رهبان رفتم

مرحبا زمزمهٔ شعر که در هر بزمی
نغمه انگیزتر از مرغ خوش الحان رفتم

نور من شمع ره خضر شد اندر ظلمات | گر شب تار بسر چشمهٔ حیوان رفتم
خود ندانی اثر فیض مزار شاه است | که بهم پای دل ناصیه سایان رفتم
یارب از لطف و کرم بر در والاش رسان | گرچه صد بار در اندیشه بجولان رفتم
آن بدر بار رسالت گهر یکدانه | که ز فیضش نه بدریوزهٔ عمّان رفتم
آنکه با این دل بیت سنده ز فیض لطفش | پایه در پایه وره بر ره ایمان رفتم
آنکه از جلوه نمائی بهار خلقش | بی تکلف بسر روضهٔ رضوان رفتم
خوش دمی بود که آهنگ ثنایت کردم | که بهنجار ز آغاز بپایان رفتم
ساعتی خوب من لطف تو ارزانی داشت | تفحص نه بر انجم شناسان رفتم
روشناس تو دم بزرگی و بهی | بسپاس و بشکایت نه ز دوران رفتم
قصهٔ عیش نه از خوبی برجیس زدم | الم اندوز نه از شومی کیوان رفتم
نی به آوازهٔ ناهید شکستم توبه | نی بهنگامهٔ مهر از سر پیمان رفتم
نی ز غمازگری ترک فلک ترسیدم | نی بدریوزهٔ نور از مه تابان رفتم
نی پی آگهی راز و بیر گردون | که سوی بابل و گه جانب یونان رفتم
نی درختی بنشاندم نه بطی آوردم | همچنان ساده ز آلایش طغیان رفتم
نی رصد بستم و نی ساز طلسمی کردم | ور بگوئی که نه بر طرز حکیمان رفتم
ما گره هیچم که سر دفتر ما امّی هست | اقتفاست ازش کردم و زینسان رفتم
امّتی هست چه امّی که بر اسرار علیم | علم ازو یافتم از شعبده بازان رفتم

الغرض سخن است بوادی قصید — که باسلوب خرامش مه تابان رفتم
راست اینست که از حوصله ام بود فزون — مگر از نسبت رحمت همه آسان رفتم
فیض بیواسطه از مبدء فیاض رسید اینجا — نی بشیراز شدم نی بصفاهان رفتم
گر نه بر جادهٔ عرفی زده ام گام مگیر — که سراسیمه چو رم خوردهٔ غزالان رفتم
بیخودم زمزمه نعت زلب میریزد — چه شگفت ار نه بآرایش عنوان رفتم
سرورا سوی خودم خوان که کشم تشنگی — کف خاک آمدم و چشمهٔ عرفان رفتم
خسروا سوی خودم خوان که شوم تعمیر — گدیه جو آمدم و غیرت خاقان رفتم
داورا سوی خودم خوان که نوائی بکشم — بی نوا آمدم و با سر و سامان رفتم
ملکا سوی خودم خوان که صفیری بزنم — خس و خار آمدم و سنبل و ریحان رفتم
حسرتی اخترم از هند بر دگه لعب — دانم از خاک بمنزلگه کیوان رفتم

وله

کاری بجست خواهش دل در جهان مخواه — تغییر رسم کهنهٔ هفت آسمان مخواه
بر شاخسار دهر ز نوبر اثر مجوی — در چشمه سار چرخ ز گوهر نشان مخواه
خالیست از زبرجد مقصود نیل چرخ — بیهوده رنج خویش مبر در زرکان مخواه
گر آفتاب شعله زند در هوای تو — از مشتری ردای مطلب طیلسان مخواه
هر چند دود لازم نار آمده است لیک — هنگام احتیاج ز آتش دخان مخواه
هر طبع را بشیوهٔ نو آفریده اند — کامی ز هفت اختر و نه آسمان مخواه

دل بر نکاح قاضی و لولی چه بسته‌ای — زین اجتماع غیر بلا در جهان مخواه

با نفس یک مصارعت رستمانه کن — خود را اسیر دیو درین هفتخوان مخواه

زحمت مبر که بر ندهد در مصاف نفس — خفتان زیر بر و برون کن و برگستوان مخواه

گوهر که در نهاد تو ماندند آن بیار — تبجیل خویش از شرف دودمان مخواه

گر دل بتو دهند حبیبان ضمان مگیر — ور سر طلب کنند حریفان امان مخواه

ناراستی بطبع ستمگر نهاده اند — غیر از کجی ز طینت تیغ و کمان مخواه

نی پادشاه زر دهد و نی خدا بهشت — خود را هلاک خنجر نازبستان مخواه

معنی چو دست داد بصورت چه احتیاج — جام بلور بهر می ارغوان مخواه

پروانه گر شوی بسر شعله جا بگیر — بلبل اگر شوی بچمن آشیان مخواه

خوشتر ز صد هزار نشید است بانگ شوق — آواز عندلیب شو و نغمه خوان مخواه

تا روزگار عمر بلذت بسر بری — از روزگار جز دل شورش نشان مخواه

رد و قبول چیست بانعام خسروی — از ژنده و پلاس بجز پرنیان مخواه

انداز نیل شوکت ساسانیان بجوی — سامان کسب دولت سامانیان مخواه

چنگی بشعر زن سخن عارفانه گوی — هجو فلان مجوی و ثنای فلان مخواه

چون شاعری عطیهٔ عشق است شکر کن — غیر از غزل ز دل مطلب از زبان مخواه

تا کی بهند لاف سخن گستری زدن — بیهوده قیل و قال که این خواه و آن مخواه

ای خسروی بعزم حرم رسول خیز — یاری ازو طلب کن و از آسمان مخواه

جانم فدای آنکه چه پاک آستانه ایست		باو اسی خویشتن بجز آن آستان مخواه
	ولہ	
ای در حسد بیزم تو ارزا ور آفتاب		با آنکه اشرفست ز هر اختر آفتاب
رویت تو پرند نمایان همان که هست		پنهان شود کشند چو برخ سحر آفتاب
باشد چو مهر جلوه نمای گهی سبام		از صبح تا بشام نشیند در آفتاب
از موی عنبرین تو سرمست یاسمین		وز روی آتشین تو در آذر آفتاب
آسپی نمید هد گل رنگ شکسته را		باشد چو بادم گو همه در بستر آفتاب
از فتنه ساز خوی تو یک شیوه آسمان		وز شعله زار روی تو یک اخگر آفتاب
گر روی شب فروغ پذیرد ز وعده ات		ماند ز صبح وصل تو مشتاق بر آفتاب
دور از تو تیره روز تو اندیشی بود		گر سر برزند ز داغ دل ریش پیکر آفتاب
آسایش درون کسی از تو مشکل است		ای در نهاد شعله دو دیگر آفتاب
از بهر زلف غالیه سای تو هر سحر		ریزد در رنگ نور همه عنبر آفتاب
سوزند گر سپند مجمر برای تو		گردد ز شعله رخت آن مجمر آفتاب
دشمن در آرزوی هم آغوشی است و من		در حیرتم چگونه کشد در بر آفتاب
هان فیض نور کیست که روشن بود جهان		از عرصه زمانه برافتد گر آفتاب
رخشنده ماه برج رسالت که نور او		تابنده در جهانست چو در محشر آفتاب
خورشید آسمان نبوت کز آنکه او		ساید بر آستان بلندش سر آفتاب

صد طعنه حضیض ز اوج تو بر فلک | صد طنز تیرگی ز فروغت بر آفتاب
گر پرتوی دهند بدوران ز نور تو | گردد نجوم و ماه و فلک یکسر آفتاب
از شید او تمامه گیهان منور است | یک شعشعه فتاد ز رویت بر آفتاب
ای آنکه از برای هواخواهت آسمان | بی ابر پرورد سمن و گل در آفتاب
گر ز غرب و عشا نبدی در زبان تو | پنهان نمیشدی ز نظر دیگر آفتاب
تا جرم مه بتیشه همت دو پاره شد | از بیم تیغ خشم تو شد مضطر آفتاب
ای آنکه سمت قبله عالم حریم تو | یکشام سجده اش نگذارد دگر آفتاب
دیگر ز داغ فرق پرستندگان تو | آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب
از نسبت زبان تو نبود عجب اگر | هر صبح عرش گردد و هر اختر آفتاب
یارب چه صاحبی تو که بیجواست جا کند | دربان قصر جاه ترا بر در آفتاب
در جنب ذکر تقوی عامان امتت | تقوای مشتری نکند باور آفتاب
گر از صفای دلربائی عشاق تو زند | کی می پذیرد این سخن از زاور آفتاب
گفتم بآسمان که پی در شگفتیم | طالع شود چسان ز سوی خاور آفتاب
لیکن ز بیم شحنه شرعت از مغربست | باید از آن طرف بکند سر بر آفتاب
اول بخنده دست سپهر لب چنین گشاد | گاهی از فروغ رایت پرتو بر آفتاب
اینجا همه ز فیض دل این بی سادگی | پرسی ز وجه نور ضیا گستر آفتاب
زین رو بهر که باده دهد تا که روشنی | در راه نیست نیست محاذی گر آفتاب

پیش عکس روی شاه نهفته چو اندر آن — گردد چنان ظهور لوامع ور آفتاب
نور از کجا رباید و تاب از کجا برد — طالع شود اگر ز سپهر دیگر آفتاب
از گردش زمانه ستمدیده روزگار — ای پیش نور رای تو چو ذره آفتاب
بنگر بچشم مرحمت پدرت با من — چشمک زند سنان تو دشمن بر آفتاب
در هر دو عالم از تو امید حمایت است — ای ماهتاب خادمت و چاکر آفتاب
گویند روز حشر بفرق گناهکار — طالع شود بتاب و تب دیگر آفتاب
در سایه ردای عنایت مرا بگیر — تا گردد ابر رحمت از آن چادر آفتاب
شاها ز فرط نعت تو نبود شگفت اگر — ریزد چو لفظ از لب مدحتگر آفتاب
هر گل که در مدیح تو ریزد ز باغ شکر — بر دارد از سپهر و زند بر سر آفتاب
حاسد چو چشم بست ز انصاف و ز ره — کس وا ندید دیده شپره آفتاب
ای خسروی گزاف بهل وقت و نیست — آن آه گرم کش که شود مضطر آفتاب
سرسبز باد نخله دین محمدی — تا سایر است بر فلک اخضر آفتاب
خورشید دین بعرصه گیتی هویدا باد — تا دایر است بر سر هر کشور آفتاب
شاداب باد دوحه ملت پژمرده روی — تا میکند گداز ز خشک و تر آفتاب

ولہ

زین بیدبا و در غم دل ناگریستن — گشت آشنای گریه همانا گریستن
از باست آبروی محبت که پیش از این — هنگامه بود چنین با گریستن

او [illegible] چون در جهان [illegible] را | بگذرد [illegible] شیوه [illegible] با گریستن
دانه [illegible] که [illegible] | از [illegible] تنها گریستن
[illegible] نفس [illegible] چشم | تا [illegible] تنها گریستن
[illegible] محیط [illegible] | در [illegible] تنها گریستن
[illegible] | خواهم [illegible] گریستن
[illegible] | [illegible] تنها گریستن
[illegible] شد و [illegible] | خنده [illegible] با گریستن
اندر [illegible] کار [illegible] | یا [illegible] با گریستن
[illegible] نمکین [illegible] | ای [illegible] با گریستن
[illegible] آه | باید [illegible] گریستن
[illegible] دل [illegible] روز | تا کی [illegible] رخ زیبا گریستن
خود [illegible] از پی [illegible] دیگران | مشکل [illegible] شمع انجمن آرا گریستن
[illegible] | [illegible] گریستن
[illegible] | [illegible] گریستن
[illegible] | [illegible] گریستن
[illegible] | [illegible] گریستن
[illegible] | [illegible] گریستن

مشغول باریست چو دید نشاط دوست
از ابر تیره آب تمنا نمود و دست
گاه به حکم شوق [illegible] از غرور فرو
بی باک گاه نا کشیدن [illegible] بام
تا بست [illegible] آب دگر [illegible]
بگریستم چو پرسش و گرم عتاب شد
شور ابر [illegible] مژگان [illegible]
خندیدن و نشاط و [illegible] شمرده
فرخ زمانه که دگر روز هم شود
آن [illegible] که بد دران لطف او
آن [illegible]
درد و [illegible] از ندامت [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
ای [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در شوق [illegible]
با بر [illegible] گوارا [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر چمن سر شک از مژه و دم بینه کیش	کاینجا نمی حسن ... آو اگر بستن
اینجا سر شک از مژه بیرون نهاده	مقبول تر فتاده ز دریا گریستن
تا دیده ناله هست از نیرنگی شئون	بیجاست خنده کردن و بیجا گریستن
با داشتادمانی احباب همچو گل	با دا چو ابر روزی اعدا گریستن

وله

نسیم صبح آمد سوی من از ساحت گلشن	پر از ریحان و گل جیب آستین از الد سوسن
چو دامان گریبان آستین شاهدان یکسر	ز بهر کام صد جا دل گل ... عشق ...
چو آن قاصد که آرد مژده وصل از بر جانان	شگفته دل گشاده رو تبسم [illegible]
دل من لحظه لحظه از دمش وقف شگفتن ها	چنان کز جنبش باد بهاری غنچه در گلشن
ز حیرت گفتمش کای جلوه گاه تو گلستانها	چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سرای من
بگفت ای آنکه از آئینه [illegible] تو شمشاد و در [illegible]	ز الحانت چو قمری بلبلان را طوق در گردن
چرا از [illegible] سوی بستان	چرا از غم سراپا بر نداری جانب گلشن
ببین آنکه [illegible] لعل و گل [illegible]	چمن آراست شکل لاله رخساران سرو گردن
[illegible] آتش گل [illegible]	که هم اندر چراغ لاله باران ریخته روغن
[illegible]	[illegible] آن [illegible]
[illegible]	[illegible] اعلی [illegible]
[illegible]	[illegible]

گل خورشید تابنده چو خورشید درخشنده / فروزان یاسمین و نسترن هم‌چون مه روشن

حدایق خوشنما چون کوچهٔ خوبان سمن بو / شقایق دلربا مانند گلرویان نسرین تن

بیا در ساحت گلشن به صهبا ساغری برکش / بیا طرف چمن در پای گل پیمانه در زن

بگفتم سوی گفتا هست گفتم گوی گفتا [illegible] / که چون خاطر شود خورسند بنمایی کمال فن

هم از نظارهٔ بستان نضارت چشم را آید / هم از صهبای ریحانی دماغ دل شود روشن

شود میراب چون زین آب آتشناک تبخیر / ز دل افسردگی شوخی کند در جا و مسکن

بآیین که من چون عندلیبان نغمه‌ها ریزی / گل افشانی ز نوا از روضهٔ اندیشه صد خرمن

بگفتم گر غرض اینست هم با انجمن سر دی / بحمد الله که بیت گرم گفتن میتوانم من

نه با پرویز شیرین کرد آنچه از نسبت با دشمن / نه با فرهاد خسرو کرد بد کان میکنی با من

نه من غیرم معاذ الله که خواهم کار عشق از حسن / مکش دست از جفا هرگز جفا از تو وفا از من

دران بزم آینه بودم که گیسو رفت دار از رخ / دران محفل قدح بودم که می آمد برون از دن

بقانون عجب عود جفا را میزنی دایم / بقانون وفا هم گاه گاهی صفر میزن

بدست دشمن افت و یاری از یزدان تماشا کن / که رستم میرسد ناگاه چون در چه فتد بیژن

اثر در آه گرم و اشک خونین غیر ازین نبود / کزان سوزد گریبان زین نگین شود دامن

بدان ماند که بر دشنام کس چشم دعا دارد / امید رحم از گردون بآه آسمان افکن

فلک را کینه با ارباب الفت هست میدانم / ولیکن او نمیداند که از مخلصانم من

فروزان نیر برج رسالت کز شعاع او / منور چرخ نه تابان زهره رخشان مهر و مه روشن

نبودی این شبستان را سحر تا روز محشر هم
نگشتی مهر روی دلفروزت گر فروغ افگن

برآید از پی جود تو لعل از کان دُر از دریا
بهر خیز و شادی رست زر از معدن گل از گلشن

کند با دوستان لطف تو کار ابر با بُستان
کند با دشمنان قهر تو کار برق با خرمن

جوان و پیر را امید الطاف تو دل افزا
قوی و ناتوان را بیم قهرت موجب مُردن

کلیم ار ره غلط سازد عجب نبود که میدارد
سواد کوی تو نور و ضیای وادی ایمن

دریغ از دوست دارد دوست آن احسان که من بینم
ز تو ای بحر فیض ای معدن انعام با دشمن

ترا بر لوح خاطر ثبت چون بر لوح محفوظ آیات
چه کار است کان بیاید پیدا هر چه امر کاینات از کن

ز اعجازت نباشد دور چون مریم اگر گردد
بعیسی حامله زال جهان بی منّت آبستن

ز حد بگذشت ای فخر بشر قدر بلند تو
بجا آمد ملک بر درگهت حجّاب را دیدن

نشیند از ادب پیوسته اسرافیل در بزمت
همیشه در گرامی محفلت جبریل را بُودن

سخن کوتاه کن ای حسرتی هوی دعا برکش
ندارد حد ثنا و وصف او چون اختصار احسن

بری از کسف بادا مهر دین احمدی یا رب
[illegible]

در منقبت حضرت مرتضوی

دوش کان رشک ماه کنعانی
آنچه خور کرد پرتو افشانی

کلبه‌ام سی از زمین تا چرخ
گشت چون انجم بخت نورانی

شب چو روز از چراغ مستغنی
شام چون صبح در درخشانی

ورد و اندوه دمبدم بکمی
هر نفس عیش در فراوانی

دل چو گل خنده زن گشت که گرد　　نفسش کار باد بستانے
سر به پایش نهادم و کردم　　سجده شکر لطف یزدانے
گه لبش گاه چشم بوسیدم　　گاه رخسار گاه پیشانے
خواستم شرح سوز غم ناگه　　مژه شد گرم شعله افشانی
چون چنین رو بداد هم دلدار　　ریخت گوهر چو ابر نیسانے
وانگه افشاند گل ز لعل و چه لعل　　غیرت لاله هاے نعمانے
که مکن قصهٔ حیات آغاز　　که بپایان رساند نتوانے
نفسے چند کوش در عشرت　　که شب وصل را تو میدانے
که بصد چرخ چرخ دولابی　　که بصد سیر دور دورانے
بهزاران فغان نیم شبی　　بدعاهاے صبح نورانے
بخت هم یاوری کند شاید　　چون شب قدر گردد ارزانے
پس بفرمود ساز و برگ طرب　　جمع کن تا رود پریشانے
مطربے با نواے باربدی　　شاعرے همزبان خاقانی
کو باهنگ دلنواز کند　　زمزمهاے آن غزل خوانے
توده توده گل و سمن که شود　　صحن منزل فضاے بستانی
پس طلب کرد شیشه هاے شراب　　که برد غم ز دل بآسانی
ساغرے داد زان نخست بمن　　که بهر بوے لطف پنهانے

گفتمش کای تو ادل بلقیس | گفتمش کای تو یوسف ثانی
کن از راه مهربانی و لطف | صبح زهد مرا شبستانی
ای دلت خالی از غبار کن | دامنم تر که پاکدامانی
تلخ گردید وزین نمط آورد | لب شیرین به شکرافشانی
ایکه ای زهد خویش میلاقی | هر چه باشی وسی نه صنعانی
داستانش شنیدنی است که هست | عبرت افزای اهل عرفانی
بگذر از عذر نا سزا نه سزاست | شام پیری بصبح ربیعانی
باز گفت ایکه چو تو نیست کسی | بجهان شهره در سخندانی
سخنی گویمت که این مشکل | میشود حل ازان بآسانی
هم کشاید مرا گره از دل | هم ترا عقده باز پیشانی
که زمی نیز احتراز مکن | گر زما احتراز نتوانی
زود گیر از برای خاطر ما | ورع از مانعت پنهانی
قدحی از شراب انگوری | ساغری از مدام ریحانی
گشت چون از عتاب صاعقیه | کاخ تقوی گرفت ویرانی
لاجرم چند جام می خوردم | که بکامم همیشه ارزانی
گشت آیینه دلم صافی | شد شبستان طبع نورانی
دل من زنده گشته در بر داشت | گوئی این آتش آبحیوانی

ذوق آن کرده شوق باده چله   در فزونی و در فراوانی
که ازین هم بلذت افزون تر   که همه آن باقی است و این فانی
لیک آن می نمی شنیابی   جرعه کم شو که پاک دامانی
بی تولای ساقی کوثر   سینه والاست ولی یزدانی
سحر جود و کرم علی کفش   دُر فشاند چو ابر نیسانی
لطف او جمع کرد دلها را   که پریشانست جسم پریشانی
همتش چون سحاب بجوب نثارد   آن عطا را که کرده لعبانی
بخششش خارج از حسابش را   گر تو خواهی بعقل گنجانی
ذره ها را اگر شمار کنی   یا بنجم سپهر بزدانی
حسن آن آستان گلداان   خاک آن شده زیب پیشانی
پیشتر بایدش ترا دانست   آنکه دارد سر خداوانی
هر که گلچین باغ مهر تو نیست   نکند سیر باغ رضوانی
آنکه اندر زمانه تو شده   ملکی طبع انسی و جانی
دشمنت در عنانه ناچار است   که ز شیطان نرفت شیطانی
کار سگان بشیر می آید   با عدویت ز لعل پیکانی
سر جم بشکند هر آنکه کند   بهر حالی تو دربانی
هم بلفظ تو معجز عیسی   هم بنطق تو آب حیوانی

قرط لطف تو میزبان کرده است ‌ ‌ ‌ هر که را خوانده بمهمانی

آنچه از مهر روی وشن تو ‌ ‌ ‌ شد شبستان دهر نورانی

ظلمت از بهر غازه حضمت ‌ ‌ ‌ ماند باقی بعالم فانی

چرخ خیزد برای تعظیمش ‌ ‌ ‌ هر کرا بر بساط بنشانی

چه غم از آفتاب حشر مرا ‌ ‌ ‌ چون بفرقم تو پرتو افشانی

داور اگرچه خسروی امروز ‌ ‌ ‌ خوش نوا تر بود ز خاقانی

چه کند فوق طاقت بشر است ‌ ‌ ‌ ذات پاک ترا ثنا خوانی

به دعا میبرد که می باید ‌ ‌ ‌ از گدا جز دعا تو میدانی

چه دعا که بهر آمین نطق است ‌ ‌ ‌ بجا دا شکسته ارزانی

تا بود موج ابر در پاشی ‌ ‌ ‌ تا بود وصف برق رخشانی

ابر رحمت بدوستان بارد ‌ ‌ ‌ با عدو همچنان آب بنیانی

برق با خرمن حسود کند

آنچه تیغت بروز میدانی



بسم الله الرحمن الرحیم

تقریظی که خاکسار الطاف حسین حالی در زمان حیات مصنف مغفور برین دیوان بلاغت عنوان در سال هزار و هشتصد و دو مسیحی نوشته بود

رباعی

هرچند ستایش سخن دین من است — میگویم و راست گفتن آیین من است
در مدح سخن بیاختگی نیست مرا — تحسین سخن شناس تحسین من است

الا ای هوشمند فرزانه درین روزگار که جنس بالادست سخن از متاع حسن نوخطان نارواتر و دم گیرائی اهل سخن چون نقش مهر واعظان بی اثر افتاده است — زنهار گمان نبری که اندازهٔ گفتار را نقصان فرا گرفته است — و سرمایهٔ لفظ و معنی بزیان رفته — چشمهٔ حیوان اگر در ظلمات پنهان گردد خاصیت جان بخشی باز و بیرون نرود — و ماه کنعان اگر در بازار مصر به هیچ نیرزد جوهر از نصاب کمال حسنش کم نشود — کما قیل ه از قیمت یوسف نشود هیچ یکی مو کم ＊ هرچند خریدار نباشد ＊ اگر گوهری سخن را که مکانتی بلند و قدری ارجمند است — خود بوجود نکته‌دانان سخن پیوند است — ورنه لفظی است بی معنی — و اسمیست بی مسمی — و سخنور چنانکه معلوم است امروز از جهان معدوم است — پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکسیر باشد گو باش — و اگر سایهٔ هما فرهٔ اقبال با خود دارد گو بدار — از آن که نه موجود است چه خیزد — و از آنچه مفقود است چه زاید — گهیم را سی چنانکه فرمودی هنر از توابع وجود اهل هنر است — و عرض از لواحق ذات جوهر — و چندانکه هنرمند کمیاب هنر کمیاب‌تر — امّا با این قصور نظر و نقص ادراک

و نا تمامی دانش و نارسائی دریافت که مرا آدمی راست چگونه میتوان گفت که اهل کمال را عجز
در نشیمن عنقا آشیان - و از سخن حسب تمم و ازسخنور جز بر سم مہر جہان خبیثہ خاکساران جہان را
بحقارت منگر۔ تو چہ دانی کہ درین گرد سوارے باشد۔ سرت گردم اگر برق حوادث روزگار
مرغان نواسنج را آشیانہا پاک بسوزد تا عندلیبی درچمن نغمہ سرست باغ را دشت نتوان خواند
و اگر طلوع سپیدہ سحری رونق بازار ستارگان بہم شکند تا مہر درخشان عالم فروز است جہان را
تاریک نتوان گفت - گرفتم ہنر اگر می بازار نہ چندانست کہ کالای گرانبہاست معنی از مہر
دکان میتوان خرید و گنج شایگان سخن در ہر خرابہ میتوان یافت - اما صاحب نظران دانند کہ
با اینہمہ ناروا ایہا در کیسہ روزگار رخشندہ گوہر ہاست - از چشم کور سوادان مانند گنج در ویرانہ نہان
در سپہر کمال فروزندہ اختر ہاست از دیدہ شپر چشمان چون مہر جہانتاب سر در نقاب کشان
علی الخصوص دیتیم معانی - مہر سپہر فلک نکتہ دانی - قائمہ عرش تحقیق - باب مدینہ تدقیق
بحر لجی علم و ایقان کوکب دری افق عرفان - بہین ثمرہ نخل باغ ارادت - گزین نتیجہ پیوند
مادہ و صورت - شناور دریاے حقیقت - رہرو صحراے طریقت - چار سوے مملکت
معنی را گیہان خدیو - و ششجہت عالم حقیقت را فرمانروا - نگارستان رنگین بیانی را
چہرہ پرداز - و بہارستان شگفتہ طبعی را انجمن پیرا - رمزشناس اسرار عقل و نقل - نکتہ
سنج غوامض و ساید در دایہ - مرحلہ پیمای طریق نظر و استدلال - قصب السبق ربا سے
عرصہ فکر و قیاس - شمسہ ایوان بلند نظری و والا فطرتی - نواب مستطاب القاب محمد
مصطفی خان بہادر متخلص بحسرتی سلمہ بلفظ لا یعبر عن معان ۔ احاطہا مکارم ذی الہام

اللهم متعنا و متع الکل بدوام بقائه و مدام لقائه - خو صلکه و سیعش جهانیست که بلندی همت آسمان اوست - و قدر رفیعش آسمانیست که فروغ خرد مهر درخشان اوست - ضمیر منیرش نقد حقایق را گنج شایگان - و چراغ فکرش انجمن قدس را شمع شبستان - حله الفاظش سراپای معنی را پیرایه ناز - و حلیه عباراتش گوش و گردن مضمون را زیور امتیاز - افسون لطف گفتارش در تسخیر آزاده دلان چون قید و بند - و معجون نطق شکربارش در مذاق خنظل طبعان چون شهد و قند - استعاراتش چون اشارات چشم خوبان دلربا - و عباراتش چون چشمه آب حیوان جانفزا - اطنابش چون طول شکوه دوستداران سامعه نواز - و ایجازش ولاویزتر از نگاه چشم نیم باز - فکرش از دعای سحری زنده دلان رساتر - و سخنش از ناله نیم شبی جگر خواران گیراتر - فقره شیرینش بگویم شیره جان یا پاره شیرین تر از آن - و مصرعه رنگینش بگویم برگ گل یا دل از کف ربائیده بلبل - رایحه انفاسش از نکهت گل در دماغ بلبل یا از عطر پیرهن در مشام یعقوب سازگارتر - و شهد مقالش از شیخه زلال در مقام مستسقی یا از جرعه می در مذاق مخمور خوشگوارتر

الحق گرمی طبع بر نزد شعر امیست که نمکین سخنان اگر همه کوه وقار باشند بیک جرعه از آن خود را نگاه نتوانند داشت - ورنه خواجه را که عندلیب شاخسار ملکوت - و طوطی شکرستان لاهوت است با غزل سرائی و بذله سنجی چه کار و چگونه روا باشد که در طریق علم و حکمت برابر سقراط و افلاطون قدم میزد راه رفتن موجب ننگ و عار باشد در کمینه صناعتی امثال عرفی و نظیری را مقلد عمل بودن - و زلالی و الوهی را مقتدای فن ساختن - گرفتم درین زبان سلف نقد معنی را گنجینه داران عرصه فکر را شهسواران بوده اند - و هنگامه گفتار را گرمی بازار - و دیبای فضل سخن را رنگ عجبی تا بیش از زمان خسرو حسن دیوان بوده است - اما کسانیکه در مصطبه ذوق رطل گران پیموده اند و از نا پیدائی بمیر خط داغ بوده نیک میدانند که با آنکه قطره ها در بحر - و سبزه ها در دشت و دسته ها در سنبل

ونغمه‌ها در ساز - وجرعه‌ها در ساغر - وباده‌ها در سبو - وبذله‌ها در گفتار - وافسون‌ها در عمل - وشعرها
در دیوان - ومصرعه‌ها در غزل فراوان بود - هر قطره دُر ثمین - وهر سبزه گل در یاسمین - وهر دسته دسته
گل - وهر نغمه نغمهٔ بلبل - وهر بذله نقل محفل - وهر افسون جادوی بابل - وهر شعر تر - وهر مصرعه نشتر
رباعی - زمزم نتوان دید به هر چشمه روان + یوسف نتوان خرید از هر دوکان + هر لب دم اعجاز ندارد
چو مسیح + هر کس نبود چو خسروی سحر بیان + جاده که در سخن سنجی می‌پیماید پیشینیان نپیموده اند
اما پاشنه‌ها ریش وپاها آبله‌دار بوده است - اگر قدمی رفته اند - وخواجه همه گلگشت کنان سپرده
وآهنگی که او درین پرده می‌سراید دیگران هم سروده اند - اما نظرها از سیر واندیشه‌ها از تگ فرو
مانده است - اگر مصرعی سنجیده اند خواجه همه بدیهه می‌سنجد - آری نغمهٔ حقیقت در پردهٔ اشعار رود
واسرار معنوی در کسوت تعبیر وبیان جلوه‌گر نمودن نه کار هر حریف گفتار شوخ بیان است - وآنگاه
حال تا قال از تا عین تفاوت بسیار دارد - این دیوان که ترتیب داده ومجموعه فراهم آورده که سخن
را اوج کمالی برتر از آن نیست - دادن سخن را سرمایهٔ قبولی خوشتر از آن بهم رسیدن دشوارتر
از آن است که نالهٔ مرغان خوش آهنگ به موزونی عشاق وهنا ندانند رسید - ومرغوله مطربان
جادو نوا چون لحن داودی آهن را موم تواند کرد - بنامیزد خمکدهٔ صهبای ذوق است وپرده
آهنگ شوق - نظرگاه پاکان شاهبازست - ونیرنگ حقیقت مجاز - انیس خلوت گوشه‌نشینان است
وجلیس صحبت عشرت گزینان - دبستان خرد را سرمایهٔ هوش است ودردی کشان جنون را
بادهٔ سر جوش - نسخهٔ مفرح روحانیست ومجموعهٔ لطایف وجدانی - طالع سخن را اسم سرنوشت
وشاهد معنی را حسن خداداد - روزگار فراق را خجسته سرگذشت است - وایام وصال را

فرخنده رویداد - گلشن نظم را موسم بهار است - و زمین شعر را آب جویبار - تفسید درونان را نا فرانست - و شاداب طبعان را شیرهٔ نبات - بالاے گفتار را خلعت دیباست - و تستر لطف قبول را قامت زیبا - آنانکه خاطر نکته فهم و طبع ادا شناس دارند بیابند - و سر تا سر این قدسی صحیفه بدیدهٔ هوش نگرند - تا دارند که مر این نکته سنج معجز بیان را در گذارش سخن خاصیتی است که دیگران بران دست نیافته اند - و اگر راست پرسی کرامتی است که از خامهٔ الهام طرازش بر روی کار آمده - یعنی جمهور اهل فن چنانکه دانی اتفاق دارند بر معنی که شعر را چندانکه از حد راستی دور تر برند بقبول دلها نزدیکتر باشد - و هر قدر از اوج صدق زیر تر اندازند پایهٔ حسنش بالاتر رود - و حق اینست که سخن بے مبالغه و اغراق دلفریب نبود چنانکه نظامی پیغمبر بادیه در شعر مپیچ و در فن او ٭ چون اکذب اوست احسن او با اینهمه گفتار آبدارش بے آنکه چاشنی تبلیغ و غلو داشته باشد دلاویز تر از غشوهٔ شاهدان مهوش و ذوق انگیز تر از بادهٔ بیغش افتاده است - انصاف بالاے طاعت ست این پایه گفتار که آسمان برفراز است - و زمین در نشیب - و چنان فرزیر ابروانند و دندان لب چله و سه دهان - از شنونده چه دل رباید - و مستمع را چه ذوق بخشد - پس بی آنکه نوعے از صنعت اندیشه و ایجاد طبیعت را دران راه دهی - چه ساحری تو انی کرد تا سامعه یاران بنوازی - و شور حسنت در انجمن اندازی - همانا کار کار شعر نیست - خواجه سخن سرائی میکند معجز بیانی میکند -

مهها ست در سپارش راه مع جادهٔ تنزل بیمودم - و ممدوح را نه باندازهٔ قدر والا لش

ستودم ببحث از فضائل ذات و جلائل صفات بود۔ و سخن در توابع و عوارض گفته آمد و لختے ابدرا ازہی کشید۔ ہر گاہ مشک و زعفران را روائح روح پرور در نہاد است و مہر و ماہ را بوارق نور گستر خداداد۔ آن دو را زندہ جوہر را بسیاہی و زردی ستودن و این دو درخشندہ گوہر را بر گرمی و سردی آفرین نمودن چرا۔ ہمانا قدم رخش کہ بہنگام تاختن بیراہہ رود عیب عنانگیر است۔ و پردہ ساز کہ در مقام بلندی بہ پستی گراید از قصور مغنی است۔ اکنون کہ رہرو نظر را پاے رہ پیما بسنگ آمد۔ و عجز بیان حیلہ جستن و بہانہ انگیختن آغاز نہاد۔ زنہار گمان نبرند کہ مدائح سخن و محامد سخنور بپایان رسیدہ باشد تا خامہ ستائشگر از خرامش و اندیشہ ثناگستر از سگالش آرمیدہ باشد حاشا حاشا کہ اگر قصیدہ را وحی و رباعی را الہام و غزل را اعجاز و غزل سرا را پیغمبر گفتہ باشم حرفے از ان طومار و اندکے از ان بسیار بسنر گفتہ باشم۔ آہ چہ توان کرد ہم نیرنارسا۔ و ہم صید بلند پرواز۔ ہم شب کوتاہ و ہم افسانہ دراز ے

زبان بخستہ فرو ماند و راز من باقی است ۔ بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی است

اللہ بس۔ ماسوی ہوس۔

رقعات فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بی نهایت خدای است تبارک و تعالی که عبادتش موجب
معرفت است و بمعرفت اندرش همه نعمت دنیا و آخرت وَمَا خَلَقْتُ
الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ چون عبادت بمعرفت بکار نباید پس
معرفت چنانکه در اول سبب خلقت شده در آخر موجب نجات است که
بی‌ایشان بجانست قطعه   بندهٔ ناشناس صاحب را
نشود صاحب با وجود کرامت بیت   گر عبادت بغیر معرفت است
پیش صاحبدلان عبادت نیست   ابر مطیر از دریای رحمت ناپیدا
نهایتش قطره و آفتاب تابان از انوار جمال بیزوالش ذره طلعت
خوبش را جمال از وست و سیرت دلکشش را کمال از و مؤمن و کافر
از نعمتش بهره ور با مطیع و عاصی از رحمتش نصیب یاب متضرعان زیر
منکران گیسو مناجاتیان را سر و برگ طاعت بخشنده خدایا تنها را
عذر تقصیر پذیرنده دریا را گوهر آبرو ده صحرا را از گل رنگ و بو ده

مهر آفرید و سپهر را فرمود تا بسر گرمی مهر پرورشش نازپروردگان چمن و
جگرگوشگان معدن را پدید آورد و مه را گفت تا به شبنم زلال فشانی نتیجه
ثمر درخت و شگوفه گل فسرده بود را مروحه خاک را بستر ساخت آب را
سرچشمه حیات و آتش را حرمسرای شمس و قمر ساخت و انجم را سر بلند
بالا کرد و دانه را ترکیب شهوات قطعه

ای آنکه از تموج دریای عاطفت
موج شمال را دم عنبرفشان دهی
بخشی سپهر را خور و خور را ذری ضیا
بخشی زمین ز رنگ گل و ضمیران وی
شد بوی شگفت از کرم بی بدایت تو
کز من نشان بری و ز هیچم نشان دهی

شیدائیانش آزاده و آزادگانش
دلداده گرسنگانش را نعیم بهشتی در کام و تشنه کامانش را زلال کوثر
در جام گدایان درگاهش پادشاه و پادشاهانش گدایان درگاه الهیش
پرشور و خروش و عارفانش متحیر و خاموش هشیارانش را صراحی
شکسته و صهبا ریخته و بیخودانش را خودسر زدار آویخته قطعه

گفتم به عندلیب که آیا چه بوده است
در وصل زار نالی و در هجر خامشی
گفتا که نکته ایست درین خامشی مباد
کز ذوق ناله رو دهد از گل فرامشی

نعت

درود بیحد بر تعین اول و تجلی اکمل اشرف المرسلین خیر خلق الله
فی السموات والارضین خاتم النبیین شفیع المذنبین رحمة للعالمین

سید الاولین و الآخرین سیدنا و مولانا محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و
صحبہ اجمعین کہ اطاعتش طاعت حضرت جل و علا و اتباعش
از محبت او تقدس و تعالی بیت ذات او از ہمہ افضل فضل
ملتش ناسخ ادیان و ملل دینش قدیم و آئینش مستقیم
شرعش سہل و قوی و خصمش نااہل و غوی خیر المہدی ہدی او و ابدی
السبل سبیل او ابیات
تنہا ہمین نہ صورت زیبا از ان تست
زیبائی آنچنانست کہ نازان بشان تست
در یتیم را چہ بہا در بر دی او
ہر نکتۂ کہ از لب گوہر فشان تست
رفت آنکہ بود ذکر دم عیسوی کنون
ہر جا حکایت از لب معجز بیان تست
خون گشتہ بدلی کہ نجوید رضائی تو
ہر دار بہ سے کہ نہ بر آستان تست

سبب جمع و ترتیب

شعر

شنیدم حسرتی بلبل صفیرست صفیرش چند در بستان خرد را

الا ای شکرفان عالم دانش حسرتی، ز آغاز آگہی شیفتہ و آشفتہ
بر خاست دلش ہیچ بی آرام نگرفتی و طبعش ہیچ نسانی از نسیم ریاحین
و از صبا شوریدی بدستی شیوہ داشت تا نہ از می آشفتگی پیشہ
داشت تا نہ از نے بانگ بیان کم آمیسز و از ناگزیران درگریز با بیگانہ

و بیگانه آشنا و بیگانه **شعر** یاد دارم حسرتی زان آشنا انداز او
و ز همه خلق جهان بیگانه عنوان زیستن شور عشق در سرشت و نمک محبت
در طینت درد در دل و سوز در آب و گل لاجرم از سخن دم زد اگر چه کم زد
طوطی آوا آمد سامعه از نگارنده و آئینه کردار مجلا نمود ناپیدا شنید
بهر خاست سنج را در چرخ آورد و پیچ پیچ بر دفتر شاد او را هزار زار در کمین کبوتر
دم افتاد و از نهیب سبقت و رطوبت نالش شارک و ساری را نزاع با هم افتاد
نفس عنبر فشان داشت چون عود قماری و صوت داود توامان آن سیح قناری
نوای خسته خیزش غزاله وحشی را از رم باز داشتی و صید آدر دا گیتیش هر
آزاده را از چشم صفیرش عطر ساید و نیز شهباز روان آن تا شنیده جان
از سخنش می چکید و آب حیات از نیشش همی بارید **قطعه**

هر شب بلبلم رسید خسته	شد یار که شبی رسد بگوشی
گر نیم شبی ره بیدم خواب	آید که رسد صدای سروشی

ترنمش صاحبدلان به بهشت شنیدند و دلشدگان بهجران خبر یافتند انجمن ها
از ذکر او پر و او در خانه خالی هم نشین مجالس انگشت نما و در روشن واو
در کلبه تار با خود هم سخن و هم نفس دل شیدا و پرده داری نگارش
جان ناشکیبا و بیقراری عارض **نظم**

	در عشق گرفته روزگارش
جز عشق نبوده هیچ کارش	کارش همه با حبیب گشته بازی

سے کردہ پیشہ عشقبازی	از گرمی بازار بیزار را زبنگاه صبر آرد
دل شکسته و رسته — قطعه	مطرب بی بهره در بزم من
خانه را در بسته افغان میکنم	حسرتی پیدا مرا چون گل که من
خویش را از خویش پنهان میکنم	و هرگاه که بمقتضای بشریت دو

تقاضای بدنیت از خلوت به جلوت آمدی مشارٌالیه بالبنان گشتی شود این است اینست این آن چنان بر خاستی که تا بعیوق نرسیدی ننشستی بالجمله بدین ستیزه آویز عهد جوانی بسر کرده بدین گریزه آمیز شب شباب سحر کرده تا وقت صبح شیب دمید و روزگار بهم رسید آتش دل خاموش شد و شورش طبع فرامش رمیدن رم کرده آرمیدن رو آورد و شوق نوا سنجی رفت و ذوق نغمه گری نماند اما پس از سنین اعوام که هنگامه نه آنکه بوصال دماده ناسور درونی تراوش نموده و زخم کهن تازگی ریزش فرمود سپاس ایزد تعالی و تقدس را که بدام زبان نیایش کنم که سخن دل را با دل سخن را کرامت فرموده با دل از سخن دیم کرد و سخن از دل بر بوده چه بیاد آرم سپاس دشت نهاد چنانکه در هر نفس صد با از توفیق اوست که مطالبه نگی و آشوب خانه گفتگو بسته در آرایش کده سکوت آسوده نشسته آن انی قصد رسید مشهد این نکوهیده اطوار چنانکه به نظم ... داشت در وقتی از اوقات مراسلات با صحبا

واحباب واخوان وخلان همی نگاشت لیکن از عالی همتی یا تساهل فطرتی
سواد به بیاض نبرد واکنون که زمانهٔ التفات به نظم نمانده زمانه ترتیب
وتبییض نثر خواست لاجرم بدان پرداخت وسطری چند بر سر آن رقم
ساخت ای نظارگی بینا وتماشائی دانا انصافا از تو طمع دارم بنگرم
و بفرما که آیا قمری نوآئین نوائی قلم همین در یک مرغزار و یک گلشن
رامش نموده و کبک نادره رفتار کلک همین در یک صحرا و یک چمن خرامش
فرموده خدا را بار دگر بنگر و بگو که آیا در همه خیابان باغ و قطعهٔ راغ
جلوه کنانش بدان روش ندیدهٔ که توانی گفت که همین نشیمن جای
اوست همین بقعه برای اوست حسرتی آه از تو که با وجود گذشتن از
سیاقت شعر وسخن وتحاشی از صناعت این فن نی خشک خامه ات
شکرریزی کرده وابر سیاه آمه ات گهرریزی سخن بشعبده اندودی و عبارت
سیر نمک نمودی حرف به گلاب شستی ونقط بمشک پروردی راست
دروغ نگفتی وصدق کذب با نامش ساده رنگ آمیز آوردی
و بیان واقع شورانگیز مدعی دم مزن و برآبگینه من سنگ کم مزن از گفته
مستغفر وبعضا که اثر کرده تائب استغفر الله ربی واتوب الیه رب اغفرلی
وتب علی انک انت التواب الغفور

نظم

بجستم آمین این نگارین نامه را | در هزار و دو صد و هشتاد و سه
آئینه طبعی بهار اندیشه

بو که روشن شود این بنگاه را | زنجم سیاره از نوک قلم

گلفشان کرده هم صریر خامه را مختصر در دیباچه هم اشعار
راقم است و مکاتبات ابتدا مخلو دا هم از نامه نگاریست و هم از سخن طرازان
دیگر امتیاز را مصلحت افتاد که بر ابیات خود علامتی نگارش پذیرد و هر اشعار
اشعار یاران نام شان باشد و بر حاشیه رقم شود و تا بتدریج هر علم از
نامه از قبیل الفاظ لاادری و لا اعلم و الله اعلم شود و مکتوب اگر اطول است
و گر اقصر نامه نام برده شود و شمار نامه و نام مکتوب الیه در متن ثبت افتد
و اگر نام مکتوب الیه از نخست در سواد نباشد صرف بر شمار نامه اکتفا
نمود و این مجموعه لمعات حسرتی نام یافت و رقم سنج این نسخه محمد الشهیر بمصطفی
ختم الله بالحسنی متخلص بشیفته در ریخته و بحسرتی در فارسی

نامهٔ اوّل

بنام نامی جناب مولانا مفتی محمد صدرالدین خان بهادر آزرده تخلص
مخدوم عالیجنابا سلامت حسرتی نیاز سرشت به نازش دل نوازش نامه
شریف و شرف وصول رسالهٔ تازه تصنیف چنان شوخ شیوه افتاد که
سپاس گزاری و ثناگاری آیین نهاد مگر از آشفته دماغی خود بورزش
التفات و از علیل نهادی بصحت خطاب رزنده دیده نا بیند که ابر
نه همین در فضای گلشن بارد و شوره زار بگذارد و صبا نه همین
بشکوی شاه مشک افشان گذرد و از کلبهٔ درویش دامن کشان

گزر دنیم لیکن بنده اگر از تنگنائے نظری گستاخ است خواجه را از والامنشی
حوصله فراخ است نظر برین قطع نظر از پستی پایهٔ خود و علو درجهٔ صاحب
نموده هرچه در دل است بزبان می آرد که بنا بر این گزین رساله
نتیجهٔ قریحهٔ وقاد ذهن مستقیم و این نو آئین نسخه ناسخ نسخ فلاسفهٔ قدیم
طرفه زبانی و بیانی و شگرف شانی و نشانی دارد و سحری ست لجی
دری ست دری نفظ هاروت فن معنی سنا بدیهکش عبارت رشیق اشارت
دقیق جُمل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب خارق اند از
اعجاز ابهام اعلام فصل اصل وصل باب مستغنی از فصل گزارش
استوار نگارش بهنجار نقطه شهاب نکته آفتاب تراکیب خوش اسالیب
غیرت رخشانی معانی آبروی آتش یاقوت ریخت و آب و تاب گوهر برده
رشک رنگینی مضامین لاله در خون نشانیده و خون در رگ گل افسرده
مبادی را تشریف مقاصد در بر از حسن آغاز فرخی فرجام جلوه گر خیالات
در رفعت سپهر اوج استعارات در لطافت نسیم موج ربط ربط محبت قطع
قطع خصوصیت ایجاز اشباع اشباع ایجاز دراک بر رخ آشنا و بیگانه
باز در بیان مطالب حکمیه صرف فصاحت اختراعی ست شگرف و در شرح مقاصد
علمیه بذل براعت ایجادی ست نادر بی بدیل و کلنددلائل قاطعه ارکان
مُثُل بنیاد نهادهٔ افلاطون از هم ریخت و مشعل افروزی حجج ساطعه

بطلان هیولی چنان روشن شد که صورت از هیولی گریخت و نا ثبت ادلهٔ
اثبات جزو لایتجزی هیچ نماند و رای منافات پیرای حکیم پیرایهٔ مقدمه
مبرهن شد مصرع چه جوهر شیئی نه پذیرد تقسیم والتسلیم مع التعظیم

نامهٔ دوم بنام مولانا مفتی صدرالدین خان بهادر آزرده شعر

ای از نفس خامهٔ مشکین رقم تو	شیرین کده در جیب و بغل باد صبا را

پوزش در دادن نامهٔ والا سود را بنظر و نثار و اشعار شکر شعار را اندازهٔ
اعتنا بخویشتن برگزشتم و چندی بر سر نظم و نثر رفتم آن هنر را یک بیت افزا نیاشت
و همین دل را یک باخبر فروغ و شیوهٔ آگهی سا ختن آن دو شوق افزود و این
همی دانش افزود براه سپردم که باز نو ز وصف جاودان نظم و نثر چنته رقم
کنم که عرصهٔ سخن فراخ است و شوخی پیدا کن نه بیهوده سخن آلای آن پیچ و تاب فرسوده
ولی ترسیدم که بیش ازین خامه آن گوید و نکیش عادت داده اند ندانند که اگر پیرایه جمال
را ما ه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود و گل را گلی و بوتی هست آن را
اثری و ذوقی اگر گل را برنگ و بوی دل را باثر و ذوق ستانند چه عجب
و شگفت نه را فقد لا جرم از طرز شاعرانه سیگذرم چنین ضیرکی اختلاط با او
سخن ساده و بیرنگ میگذارم که نه با نامه در استان نخجستگی نیابم و تفتیح یافته ها
و الهی طرفه آنچ و بیهوده در بارگاه سید فیاض نصیب با بنده حضرت است که همین یکروه که
صد دیده ام تشریف شریف ایشان دیگر سست تشریف دیگران دیگر عرق طلب در پیش

زمین نظمی ست و هم شمار نظمی این دیگرست و آن دیگر بیت

کم افتد چنین نکته پرداز کم	که تا زاید از دو لفظ معنی بهم

تا زهم بدم گیرا و نفس با اثر که افسرده دلیچ دراکیم گفتار ساخت تا این
شورش انگیز سخن از دیده بدل برفت دل چنان بحال در آتش گشت که
تا دیده هنگامه گریستن بلند آوازه نکرد و مژه را در رسم ابر بهاری
تازه نکرد از بیقراری نشست از بنیاد بر نخواست چنان چنگ مرید
سپردانم و در مجلس انجا از دم از انسان باطل زدن فرو داستان تا چکیده دل
و دیده [illegible] از جا خواست لاجرم عنان ادب بدست کنم و لب
[illegible] قصیده زمین ایهام و در هم دل تا گریستن
[illegible] نجم الدوله
[illegible]
جهان پیما فرا از فلک خرامید تا نظری بر خوب و زشت گیتی تواند افگند تا
ذره تا مهر و از خار تا گل همه را سر بسر نگریسته فرو نگرستن [illegible]
را در لباس لطافت جلوه گر ساخته نظارگی آمد هر چند [illegible]
بر چهره [illegible] خدا و [illegible] و لی [illegible]
زبان بندی کوته نگاهان و بجا آوردن فرمان [illegible] کاین
طریق چالش [illegible] نظر شد و

پشیز ناچیز گوهر یکدانه منظور نظر جلوه‌گر چون آمیزه خسائیس باین پایه دریافتند
که دیو و دژم هیکل بکرشمه شاهد نازنین و آتشینزه لمعه شمع بود چه پری از شرایف
و جلائل که هر یکی از آن دزنگاه غنج و دلال یوسفی داشت و هر کدام منظر فریبی
و دل آرائی حوری بود از فردوس فرود آمده یا پریی نقاب از رخ برگرفته
ولی از نیمیانه مناعتی که با دوستی هم از منش و کالائی که با صحبت هم بها باشد
مشهود نشد گوهری باین تابانی و اختری باین رخشانی منظور نگشت خورشید
پیش فره نورش شب تیره شناس و از ماه کمتر پرس محیط بیساحل در جنب
جزر و مد طغیانش شبنم گیر و از دجله بغداد کمتر گوهر اگر پرتوی از فروغش در یابد
بر شعله آذر گمان دوزخیم برد و بلبل اگر لمعه از آن تجلی کسب کند آتش
گل را هم جلوه انگشت شناسد چون از آن نافه شمیمی مشکین نه بالست اگر همه
مجنون نستی خود را دیده چشم لیلی نوفل شمار و چون از آن شکرستان ذوقی بکام تو
نیست گو همه پرویزستی شیرین را از آن حریف پندار قدرانگه سخن چون نگاه
بخود افگند در یافت که پیش از آنکه روزنه از شبدستان آگهی کشاده گردد
هبط این نور و صور و این تجلی بود بسجده افتاد و بسپاس رفت و ترانه
شادمانی برکرد و زمزمه نشاط بلند آوازه گردانید و فیروزی ورزش
این فرخ بنو و از خدای درخواست و پیش آورد ضوابط و رسوم آنچه بجست که
تمامتر خواهند آمد روشنی پذیرفت که علاوه علاقه معنوی مراسم صوری نیز

در افزایش مدارج اتحاد دستگاهی دیگر است لاجرم به نگارش نامه سیادت
نمود نشگفت که مخدوم مهربان نیز لت تکسیر دل آزرد و طبع حریص است که نسخه
گلزار دوری سر برد و دلی خالی کند البسی بی نسبت است چه آنجا مجرد
رقم سنجی و بیم داشت دارد و این نامه عبارت را نیز و از کجا خبر و شعر
حسرتی تو نامه آرائی و من پاسخ طلب زود بر بال کبوتر بسته مکتوب مرا
والسلام نامه چهارم بنام نواب عبد الله خان بهادر قطعه

باد آمد و طره فروغ پرور آمد	شاید که در آغوشش گل تر آمد
نی نی ز سر کوچه نواب است این	سگی باد چمن چنین معطر آمد

نامه دلگشا و صحیفه غم زدا چون رایحه گل دنوای بلبل طرب افزا و نشاط آما
آمد نالۀ شور انگیز مشیرین تر از نغمه مرغان چمن گشت و فغان درد آمیزم
مشکین تر از خنده گلهای گلشن سینه پروغ لاله زار شد و دم سرد غیرت نسیم
بهار گرد و سرم چون خاکپای خوش نگاهان سرمه چشم اهل نظر گشت ناپایانی
من مانند نغمه های زهره اندازان دلنواز و جان پرور شد و موج غم عمارتی دلکشای
لیلی شد و بیت حزن حجله یوسف نگار زلیخا آرزو و بنا بر بیخ حرمان از اندازه
شرح افزون است درد و هجران از حد بیان بیرون فغان از نوائر افغان
که کره ارض کره نار است و آه از دود آه که عرصه گیتی چون دل مشتاق تیره
و تار سیل سرشک زورق هستی را در گرد طوفانی ساخته و دم سرد نالد

نهال وجود را در سمد دانه پا انداختن قصه مختصر لب و خامهٔ من که بهر بیان قاصر
است درین راه عاجزتری از وی نیست ناچار طریق طول نگزیدم و دعا بجای
ناله بر زبان می آرم تا چرخ سپهر با مهر سرشتان بکین است مهر کرم آن
آفتاب سپهر برتری ذره نواز باد و تا گدازش گر غم گداختگان را در کمین است
صولت خشم آن شیر بیشهٔ دلیری اعدا را جان گداز باد و پایان ربیع نخستین
سال هزار و دو صد و چهل و چهار ۱۲۴۴ نگارش یافت نامهٔ پنجم بنام
نواب عبدالله خان بهادر والا گهر دُر بی بهای بحر سخن سنجی و سخندانی
زر کامل عیار خزینهٔ معانی گنجینهٔ فصاحت ذخیرهٔ بلاغت یعنی صحیفهٔ عنایت
آمود رقیمهٔ رأفت اندود مانند ساده رویان نوخط با دامن چالش فریب
و کرشمهٔ دلبر بانزول اجلال فرموده با مسرتها همدوش و با فرحتها هم آغوش
گردانید زهی نامه که بیاد بیاضش سودهٔ الماس خاصهٔ کحل الجواهر گیرد و از سیاهی
سوادش چشم اعمی نور پذیرد هر حرفش گلی ست که نغمه گیش عندلیبان را
گرم ثناخوانی ست و هر لفظش گنجینه ایست که مملو از جواهر زواهر مضامین و معانی ست
عبارتش خوشنماتر از زهر نبات اشارتش گواراتر از شیرهٔ نبات نقش تدبیری
که در باب حفظ از شر اعادی بر صفحهٔ صحیفه دمیده بود بیدارتر از رنگ
مانی جلوه نمود و کمتر با پیش از تدبیر تقدیر کارگر و اجزای آن جمع پریشان
از هم ریخت و شیرازهٔ جمعیت آن قوم تیره‌بخت المنة لله که ظفر بمطلوب رو نمود

وفتح الباب مقصود ظهور فرمود چون زبان شکر زبان نزول رحمت است

همان به که دعای اجابت تاثیر بر زبان آید تا تیر بنشان آید تا کار فلک

است یکی را منصور و دیگری را مقهور کردن آفتاب بخت آن کوکب درخشنده

برج جلالت کالشمس فی رابعة النهار جلوه آرا و نجم طالع خصم چون ماه اخیر ماه

۱۲۴۴

تیرگی افزا باد ماه جمادی بود از سال هزار و دو صد و چهل و چهار که

بقلم آمد نامه ششم رباعی	ای نرگس تو کرشمه ساز آمده است
طرز نگهت فسون طراز آمده است	گویی سحر پیشه نه که چون مژه ات
افسانه سحر دراز آمده است	تا وک غم که چون تیر غمزه دلنشینت در

ته جگر نشسته نفسی بی تپش نمی گذارد و تازه افتاده که برنگ شعله غذا آتشینتا

در بستر هجران افتاده دمی بی تلوسه وا ندارد شکستگی دل نه بدان درستی که

زلف پر شکن پیچ و تاب نخورد و بیقراری ات نه بدان عظمت که قطرات شوخ

تراغیرت از جا نبرد حوصله چشم از سر اشک خونین شهد با تا و سینه از تف

آتشین کوره حدادی اما شربت شیرین خیال وصال تدارک تلخی زهر

فراق نماید و زلال عذب هوای دیدار چاره تشنه کامی شوق نفرماید

زمزمه درد آلود زیاده برین سیاهی نکشیدم و بر خاطر نازک گران

شمردم و رشحه سحاب الفت در دل چه داغ گلهای سپاس و دامنه جیب

کنار نامه افشاندم آری خواجه در انعام چیره دست و بنده در شکر نا چار

گل در شگفتن مجبول است و بلبل در نغمه بی اختیار اگر خورشید جهان فروز

پرده از رخ نگشند علاج حرباچیست و اگر شمع شب آرا بخون گرمی مهر جلوه دگر

نشود دلسوز پروانه کیست **قطعه** مرحبا ای چمن طراز امید

که گل مدعا فرستادی
نای ناهید و نغمهٔ داود
بدل بینوا فرستادی
از پی تیره روز خود شب غم
نکهت جانفزا فرستادی
ریزهٔ گوهر دوات صلت
هدهدی از سبا فرستادی
صندل خاک کوچهٔ خود را
بر چو من گدا فرستادی
دوستانت [illegible] پیغام
ارمغان چرخ را فرستادی

نفحه‌ای از حدیقهٔ احسان
بر اهل عزا فرستادی
بهر جان داده کرشمهٔ خویش
شمع نور و ضیا فرستادی
بعلاج شکستگی خمار
[illegible] فرستادی
[illegible] خود را
[illegible] فرستادی
[illegible] تمنا
[illegible] فرستادی
[illegible]

بمشام دلا فرستادی
ساز و برگ هزار عیش و طرب
غمزهٔ دلربا فرستادی
باد با غم ز زلف عطرفشان
بادهٔ غم زدا فرستادی
ای ز بلقیس پی بسوی گدا
لطف کردی و وا فرستادی
از وجود تحفهٔ شاهی
[illegible] فرستادی
[illegible]
[illegible] فرستادی

[illegible] شود دیگر

[illegible] می کند

[illegible] مقصود

جام نبید دان فراشی پیمودن است و دارویی بیهُشی در کام کردن نگه که این
زمان بهرا و نکته دان نامه نوشتن فرمود ساده دل من که به نیرنگ او
نرسیدم و خامه و نامه طلبیدم و ندیدم که هر لمعه که در نورانی ضمیرش آفتاب
فروش است ساحت خاطر تیره مرا مشرق زار کرده او که بر من در هر باب
پیشی و بیشی دارد از کجا که باین دیده وری آتش نخواهد بود و گرفتم که خودبینی
از اخوان روزگار مستعار گیرم و برادر از خود بهتر را باین مایه و پایه نپذیرم
نیدانی را بگو که کدام سر مکتوم درخور اعلان است و کدام راز پنهان سزاوار
اظهار آری که مرا دل آگاه داده اند و باز این همه معنی خیالات ما در دل راه
داده اند الهی از دست این دیو همه رنگ و پری رهایی ده و از همه بیگانه
کن و بخود آشنایی ده نامه هشتم نثر مترجمه نامه عنبرین شمامه یار
آمده است - وی همچو راح رواح شورش انگیز همچو جام صبوح - لذت افزا چو لعل
شکرخا - نمکین تر زخنده دلبر - دلربا تر زعشوه شاهد - قاصدی تیزتک
نسیم صفت - در زمان خوش آمد و آورد - خاطر من شگفته شد گل گل
ست گشتم زشادمانیها - بهره بردم از کامرانیها - غزل تازه خواسته است
از من - من کجا و کجا غزل خوانی - حرفی را که پنهان واند - می نداند که
عالم اکنون چیست - نام شعر هم نمی گیرد جان [illegible] ذکر هم نکند زخوش بیدان
[illegible] سخنوران [illegible] نام هوس - نگفتم دل نمی برد قربان - چه کند [illegible]

پریشانست. دیده باشی رم غزال زدام همچنان سر ز جیب می دزدد
گر بخشی ز تو شگفتنی نیست. ور بگیری بگیر حکم تراست. نامهٔ مبهم بنام نامی
مولانا مفتی صدرالدین خان بهادر آزرده در تعزیت فرزندشان که بعد
روزی چند از ولادت درگذشت تا او آرزوی خون گشته یعنی بحال
دیدهٔ غنوده پرداز که بهار این باغ را ثمر صد دیدنست وای نالهٔ بغم سرشته
نفسی با دل مایوس ساز که نغمهٔ این عشرتکده را آرزومند شنیدن گوش
هنوز ناوک این نوای جانخراش دلدوز نشده که گل نو رسیدهٔ بهارستان
امید پیش از آنکه چشم تماشا رنگین کند تاراج خزان رفت و ثمر نورس نرسیده
مرا و از آن پیشتر که کام جان شیرین سازد از شاخ بر افتاد شعر

عهد گل فرصت بهم زدن چشم نداد	سخت رحمت بچشمیکه تماشا طلبست

قطع نظر از خون چکانی این دشنه زهرآب داده برق نالهٔ جناب مولانا
چه بلا جانسوز است دم گرم را شرار جحیم میکند و نم اشک را بحر عظیم زخم جگر را
دشنهٔ تیز اشد و نمک بران پیدا شد دل بیقرار را تپش در بسمل ایجاد
است و جان بیتاب را هر دم فسردن تر ازدم دیگر طاقت گداز

آن خدنگی که جگر دوخت مرا	حالیا در پی جان افتاده است

رسم قدیم است که در حال شدائد اضطرار بحکایت تلخ اضطرار مذاق
مرارت آلود میکنند تا از عهدهٔ چیزی که خود نتوانند برآمد تا نجیب داد

مشک را از بغان ناسور ... [illegible] ... که ... [illegible]

بیاد آمدن مضامین ... [illegible] ... آمیز ... [illegible] ... و درین دو دور

اضطراب بدل گذشتن ... [illegible] ... آمیز ... [illegible]

غیبی مضمون اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْراً بدل افتاده و امیدم ... [illegible]

تلافی مافات بلند آوازه ... [illegible] ... که ... این شورش

وابسته ... [illegible] ... ربط درین ... [illegible]

التیام کهن خداوندا ... [illegible]

جهانبان ... [illegible] ... شراب ... [illegible]

... [illegible] ... هزار و دو صد ... [illegible]

شد نامه دهم بنام نواب عبد الله خان بهادر ... [illegible]

صبری ناشکیب ... آنست که ... [illegible]

گرامی وسیله ... [illegible]

... چنین نرفته باشد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سخندانی اختر برج بلاغت گوهر درج فصاحت که عبارت از گرامی صحیفهٔ
جان نواز هست و استعارت از عنقای قیمت دل زخم پرواز زبان
فرومایگان مشیت معارض پرپست شوق بمشغل را حیله هنگامه آرائی
بست انشا و وجد سبیلی اثر بها بهانهٔ عذر آفرینی دست بهم داد تعالی الله
نامه که هم چشم را لذت دیدار و هم گوش را ذوق گفتار بخشید همه حیرتم
که از شکرگزاری عبارت گویم یا بشکر یادآوری پردازم یا از درد و
هجر حرفی سر کنم یا شکایت ناکرده ملاقات عازم آن دیار شده ن
زبان درازی سازم **بیت** یک دل و خیل آرزو دل به چه مدعا نهم
تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم تاخیری که در ارسال عجز نامه رفته
معاذ الله که از تغافل باشد و تقصیری که در ابلاغ نیاز عرضه بوده
حاشا که از تساهل باشد بلکه از آن بود که در زمانیکه خاک دهلی بمیمنت
مقدم از سرمه صفاهانی داشت تمنا نامه ز والا نظر گذشت که مشتاق
همه تن چشم از دیدار محروم نباید گذاشت و چگونه صورت است که جهانگیر آباد
در سبیل طریق حرکت است اگر ازین ره گذر نگذرند و طریق [illegible] بگذارند
جا دارد و نوشتن پاسخ و نگذشتن ازین راه آشکار شود که از سر لطف هم
صحبت گذشتند و بعضی پیرا [illegible] نقشند اگرچه بصورت براه [illegible] نشسته باشد
شکایت ها در دل انبوه و بر لب گره انفعال ملاست [illegible]

خجالت می برم از نامه های بی جواب خود	که بار خاطر آن رخنه دیوار می گردد

طرفه کاریست شکوه آن بزبان آمد که وقت سپاس بود محبت را کار راست محبت از هر دو جانب در مزید باد و حاصل خامه و کاغذ تمام شد حادی عشر رمضان سنه ثمان و اربعین بعد مائتین والف من هجرة خیر الورای علیه التحیة والثنا نامه یازدهم ایضاً بنام نواب عبد الله خان بهادر فلک پایه داوره اگر گفتم که حرمانم از بزم وصال خواسته آسمانست با حکام ستیزه نشاید آورد اما نامه نفرمودن را تاویل چیست و به پیام یاد ننمودن را توجیه کدام واگر نهم بیچ و انجم حواله رود اختیار مذهب جبریست و هرگاه شنید آمرمنی نفس از نورستان اعتدال که طریق اشاعره هست به تیره جای ضلال برد تخصیص عشق که جبر این را چه سبب قدریان را نیز بارگاه فراخ هست پس پیشین گله را فکر جواب می باید کرد و انی لکم ذلک مخدوم ما را کار مشکل افتاد و فکرت پسندیده پسند دلنشین پاسخ نشان نداد لاجرم از جناب آن طبع نازک شرم داشتم و از پرده داری پرده سخن دگر گفتم ماهی بسر آمده باشد که رنجور شدم و پر رنجور اختر در گذر بود نالۀ در دناک تیر دعای سعد بن ابی وقاص آورد و جلاب پزشک هم اثر آب خضر داد مرض نقاهت بدرود دی ذرم فرو هشت صحت مقنعه از رخ فرخ بر کشاد فرجام ناتوانی هم بر خاست نیروی نشست و خاست ارزانی شد اید ون که آرامشکده آسودگی

تصرف داشت بحکم واما بنعمة ربک فحدث حکایت رفع زحمت و نیل صحت
که رحمتی ست سترگ و نعمتی ست بزرگ ضرورت افتاد زبان بگذارش آن برگشاد
امید که زلال عافیت بهره و گیتی در آبشخور بهره و باد ۰ نامهٔ دوازدهم
بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان صاحب در تعزیت والد بزرگوارشان
سبحان الله بنای این گلستان چه نااستوار نهاده اند که بجنبش نسیمی شاخ
از درخت و گل از شاخ فرو ریزد و نه همین برگ و بر و شجر و ثمر در ریختن و افتادنست
که خود این بساط بر روی آب فرو گسترده چون حباب از روی دریا درگرد
بر چیده شدن پس اگر گلی بتاراج خزان رود چرا شگفت نماید ولیکن طرفه نگاه
آمیزی نقش و نگار این خجسته ایوانست و کوته نظری تماشائیان
که چون نقشی سترده شود در بودن جای آن نقش زشت در نظر آید و پی نبرند
که نقاش باز نه زوده زان نقشی چه بر سرست و باغبان را در برکندن نهالی چه راز
آنا این روش عوام بی جاده خرام ست نه طریق خواص با اختصاص مخاطب
بفضیلت قدسی وی پیش آمد سانحه ناگزیر وفات خان غفران مآب
کی بیراهه رود افلاطون را بمرگ پدر نوحه زن نیافته اند و ارسطو را
بماتم برادر جامه در نادریده سخن درازکردن درین مدعا نازیباست
که ازقبیل دانش آموزی لقمان بخاطر گذرد لاجرم بیش ازین ننوشت
و نامه نوشت ۰ نامهٔ سیزدهم ایضاً بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان

صاحبا که با وجود نامقبول داشتن عذر نارسیدن در بزم شادی گله مند
نبودن خود بقلم آورده بودند در رفع اشکال وارد کرده شان تحریر یافت
باستاره در ستیز بوده‌ام و با افلاک در جنگ که از چنین فرخنده بزم ناکام
داشت. اکنون گله سپاس آلود است و شکوه شکر آمیز و گله از ضعف
و صلاح بجز وهم نگذاشت که با انتساب جرم بمن و از ان درگذشتن که بزبان
خامه لطف شما رفته اگر این شعر در نظر بود شعر منفعل ز رنجش بیجا ببینمش
می آرم اعتراف گناه نبوده را گناه ناکرده بخشیدن ثابت بشودم
اکنون که شب را روز و شام را صبح و خار را گل و مرکب را گل تسلیم نموده‌ام
چه حاجت که چشم خورشید را با شب چه کار و سحر را با تیرگی چه علاقه اگر صبا
گل را با درشتی خار چه پیوند و ذوق دل را با تیرگی خیل چه [illegible]
کار فرماست که شرح ماجرا و علت التجا و تاریخ ترسیل [illegible] نامه
که محال بخیال آمده منشأ شبهه گشته خیالیست از بن سر تیغ انگشت پنهان
مبادا که در یاد گذشته خلاف اتفاق جمهوریان بود که هلال ذیقعده بیست
ونهم شوال جلوه گر گشت و بعضی روز سی‌ام را سلخ می‌داشتند و مقبول اهل
جهانگیرآباد قول اول بود و اکثر ارباب شاهجهان آباد را بتقریب ملاحظه
تواریخ مراسلات شان با خود موافق یافته این بود که بست و پنجم ذیقعده
بر عنوان مکتوب نگاشته می‌دانستم که ملازمان بقول مرجوح گرویده اند

پس بحسب حساب مختار خدام بست و پنجم بست و چهارم خواهد بود درین حال رقیمه مرقومه بست و پنجم از جهانگیرآباد به بست و پنجم بدهلی رسیدن از مستبعدات نیست فضلاً عن المحالات کما وقع والسلام مکتوبه سوم ذی الحجه سال هزار و دویست و چهل و نه ۱۲۴۹ نامهٔ چهاردهم بنام جناب مولانا صدرالدین خان بهادر آزرده خواجه بنده نواز سلامت باچنین شوقیکه من دارم ندانم سد راه کیست و با این بیطاقتی تاب شکن چیزم که باعث ضبط چیست مگر تغافل خدام از فوز این نعمت محروم پسندیده که تا مقتضای طبیعی بجود نکنند آمین را بشرف پابوس سر بفلک کشیدن محالست و تا شمع چنانکه نزند پروانه را هوس گرد سر گردیدن و رتبال کندن که لختی بوی التفات می شنوم مژده ایست که زود رنگ انجمن رشک چمن می بینم فرد

لطفش ببزم دلکش او دستگیر کشد	چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

بعد عمری جان نواز نامه نواخت و پس از دیر باز سامی صحیفه در نظر خویشم گرامی ساخت هرچند شکر و شکایت سزاوار هست اما خاشتم که اجتماع ضدین بیرون از حیز امکان است در باب تعجب جانب حریم نواب حمید الدوله بهادر که فرمان رفته است و روندادن فتوری و بستانسرا بر زبان آمده ابواب تعجب کشود که ملازمان چرا باجابت سوال در لطف بر روی شان وانمود ند دریغ انتظار فرمان این فرمانپذیر بود کلان آن بود مسکه بفرمان شما

رخنه در کاخ [illegible] و سوراخ در [illegible] بابا [illegible] دیوار گلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]
کشتم [illegible]	[illegible]	[illegible]
ندیدم که [illegible] غافل نشنید	[illegible]	[illegible]
[illegible]	چه [illegible] که [illegible] نشنید	[illegible]
که آسمان [illegible] نشنید	[illegible]	[illegible]
کنون [illegible]	[illegible] نشنید	[illegible]

با بابا [illegible] این چه باجه بسته تغافل از حد گذشت تحمل [illegible]

چکرده ام که چنین می‌رود ندیده ام که جواب [illegible] بابا [illegible]

پرورش قسم بار پا نشنیده ام که دوست با دوست چنین ستیزه و تیره زیست
نماید خدا را این تو آیین آیین آموز که بود این شیوه اشیوه طبیعت نیست
پسندانه کجا بار بود علاج آن شکل نیز قسمی از معالجه است همین جاده خرامش
می‌خواستم اما از این ژرف نای گذشتن را تاب کو بیت

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا	فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

نامه شانزدهم بنام نواب حبیب الله خان بهادر پایه فزا اصحاب یاد الا نامه گر در
دم مژده اعتبار هم داد اگر موالات پذیره دیباچه و کرده پدوار دیگر
فرمان رفته است که عطیه بلاشرط خدمت که فسر بازدوانی میرزا نبهٔ ای مفتی
محمد قلی صدر الصدور از این روکه با او دل خوش ندارد بجواستگاری او
انداما لی صدر خواسته است با لخدمت باز گویم بدایت اینکه کاین خود بر ضمیر
منجلی نظیر عکس ادگین شده است بنابران سخن از ناجسته نشنوده میرود که
ارباب صدر چنین پاسخ باز داده که این آرزو ما از زبان مفتی بر نیاید
چون استدعای مستدعی امری صورت نمی بندد و دکاری نمی گشاید دستش
نبسته اند و قلمش نشکسته چون خواهش از قبل حاکمست تلقاء نفس خویش بدونه
تمنای مفتی بعد ازین مصلحت ندید الاسکوت سبحان من بیده الامر وله العظمة
والکبریاء والجبروت و از ان اجیف خواهم نگریز نیست که پذیرفتن
نشاید و نوشتن نباید با نحیله هنگام در خورد و با حاکم در تطلب مطلوب فکری

نواب مصطفی خان

چون نگارش ذکری نیکیم خاطر آیینه آیین جمع و تابش لمعهٔ اقبال جگر سوز شمع
۱۸
با وصف شغل انتساب سنه هزار و دو صد و پنجاه و یک بضبط تحریر آمد تا نامه رسید هم

ایضاً بنام نواب عبدالله خان صاحب مشتاقم و از احادیث شوق که گزین

داستانهاست از کارنامهٔ عشق نه چنان دست فرسود روزگار شده که تنهای

گوهر سخن بوصل شیرین باور کردن از بدگمانی باشد که یکسانی را آشنا جو و پیدا

که در عهد دولت دیدار نجید باشد خاطر شگفته اند و ساختن و چاپلوسی

ساده دلی شمال سحر بلبل پیشتر آوردن هست لیس مرا چه افتاد که در

چون بیشتر نامم دگر روی بسوی وطن خواهم و قوی دلم را ساده دل

لغت هم گرفتم که گفتن دل خالی نشود و دل وا رسته از بیکسی و بیزاری

و خاطر فارغ از رد و قبول روزگار رهگذار سود و زیان خود و هیچ پریشان

نکند دوستان را چه محل شکایت و دشمنان را چه مجال سرزنش آنکه

تنگ حوصلگی را چه درمان نهان بشهر که راندن و دیدن تنهم و جستجو داد

عرصهٔ اختلاف کند زبهم مرا کجیم آمدی ائتلاف و آشنایی کرده

باشد که خار زار مخالفت و بیگانگی پیراسته آید هیچ هم جان بخش داده

آنرا رهرو نه خضر را ره پیماید غول طریق نگردد و ستا

بیابان بسته اند برتر بوم فرد گویند حرف شوق ...

ای ... نکنون سخن مدعا گم   روزگار است که باید نامه ...

و چشم را فروغ و خاطر را فراغ کرمی بخشد سر را بسجده و دست را بتسلیم و
زبان را بسپاس گماشتم گستاخی میکنم گناهی نرفته است پاداش چه است بیت
یارب چه کرده ایم که مخصوص حال ماست   این تیغ زهر داده که نامش تغافل است
داستان مفتی محمد قلی همانا که گوش از شنیدن سمر نتابد و دل از پذیرفتن هیچ
نیاید در نامهٔ سابق گذارده آمد مصرع دگر هر چه گویند افسانه است
افسانه دراز شده و نه اینقدر فرمان وقت بود و شوق سگالد که هنوز سطری
از کتاب ننوشته آمده من در حجاب که بصرفه زحمت دوستان رفته لازم
شعری گشت خامه افگندم و نامه نوردیدم سلام سلامت انجام پذیرا باد
نامهٔ نوزدهم بنام نجم الدوله میرزا اسدالله خان بهادر غالب که گلشن بیخار
تذکرهٔ مولف نامه طلب فرموده بودند و هنوز بانجام نرسیده بود و جزوی چند
با وجود ناتمامی ارسال یافت   سخن پناه سخنورا سپید گاه سلامت اگرچه
اندوه باز میدانم که ملازمان را بسوی منفیه کهتر قرینی فکرت پریشانم
دگر و فراهم آمدن هست علاقه خاطری هست اما و زان بیم که نمیرسید حکمی
چند فراهم داشت یکی آنکه عرض خدمت بی جوهر در نظر مشتریان گوهر اند
تشویش پیش آوردن بقلع کالهد پیش حریفان سره نه کم خجالت
دوم آنکه هنوز تشریف نامی دو مند است بسا سخنور که نعتشان بنقطه انتخاب
توشیح نیافته و فراوان زبان آور که ترجمه شان بضبط تحریر نیامده اکنون

که آوازهٔ این التفات بتازه آویزهٔ گوش گشت تأمل را محل نماند حجاب در نقاب شد این نوخاستهٔ شاهد شوخ و شنگ مصرع نیم پوشیده جلوهٔ بیباک در ان انجمن جلوه گری میکند درینصورت اگر بدلی جا نکند صورت دارد و جا دارد اما سخن را با آن ادا شناس سخن بنسبت قیس و لیلی ست اگر لیلی در نظر دیگران حسنی ندارد از کجا که دلربای قیس هم نیست مصرع
عاشق بهمه جلوه سراپا شناس هست

نامهٔ سی‌ام بنام حکیم محمد مومن خان صاحب مومن تخلص

گرامی برادرم مهرآگین نامهٔ مصور جلوه پرتو انداخت نوید روشن ستارگی آورد تا اینگونه بها میخواستم روی دل ندیدم کسی را که زمانه بدحت سرا باشد مرا چرا افتاد که تهمت انبازی بر خود بندم فرمانست که فرمانده مراد آباد را نامه بنگارش آید خود از دیر باز هم در سر است با دود جستجو تا جز اینقدر که هم اختر سپهر اختر ست نشانی از قرار جایی و پیدا گشت درینحالت نامه بر رسالت کجا و کرا رساند ایم بخیال است که زبان فراهم آمدن پراگنده طبعان هند بر ساحل دریای گنگ چندی وقت سیر و شد چون آنرا وقت رسیده رسیدنش را امید است یکی هم در انجا سرانجامش گیرد زیاده هرچه نویسد آرزو و شوق است که نتوان نوشت

نامهٔ سی و یکم بنام مرزا اسد الله خان غالب

محرر با غزل تازه ورود که بهم گل و لطف مل بود مرا از من ببود سرخوشیم کرد و بیستم نمود پستی ترانه سنجی بار

آورد و زبان بگفتار گشود و بهمدران زمین گلی چند جلوه فرمود و گفتم و بسته
بستم که بهر هم خواجه فرستم آری ری گل گفتم نه از هوش است لیکن تو که گاهی
از خود رفته قد بیهوشی را چه دانستی خاموش

غزل

شادم که نفس نخورده و ممنون نکرده کس
در شهر کس نمانده که مفتون نکرده کس

آزرده گردم از نکهت شادی سپکند
جز من علاج خاطر محزون نکرده کس

ورنه دم سلای جلوه خلقی برشک شوق
دست کرم کشاده و ممنون نکرده کس

تا وصل او نخست ندانم کدام جور
کانرا بروز فال همایون نکرده کس

نازم به اهل عشق که بی تیغ غیرت است
رشکی بملک جاه فریدون نکرده کس

صد گونه اعتراض بگفتار بو علی ست
تعریض بر طبیعت مجنون نکرده کس

گر غیر در رشک غیر برون کرده باش
از دل خیال غیر تو بیرون نکرده کس

ای کاش از جواب از شکایت چه می کنی
کس را بزور ناله و مفتون نکرده کس

نوحم چگونه نرود چو در چشم نهد لب
سوییم بالتفات نظر خون نکرده کس

زین غم که ساغر می گلرنگ نشکند
با دی حکایت دل پرخون نکرده کس

ای خسته مپرس ز غالب که این غزل
آن کلک سکند که بافسون نکرده کس

نامه بیست و دوم کرم گستر آرزومندان حجاب آلود را به لاالانامه
نواختن چه گرانمایه نوازش است و گناهکاران حجیب‌ام را نوید عفو ناکرده
قصور داون چه سترگ والامنشی ست فی المثل اگر عمر خضر دهند و آن صرف

ادای سپاس کرده و فرجام بار منت همان بر دوش خواهد بود منت ایزد را
که ازان پیشتر که طبع اعتذار گستر ده شود صفوت نامهٔ سامی دل خدام را از خس و
خاشاک کدورت پاک رفته شد ور نه چون واقعی گذارش قسایع سمع شدی
و واجبی نگارش از نظر گذشتی خجالت بدگمانی بر طبع نازک گران آمدی عجب
نامهٔ بست و سوم شعر زبان نه زبان جسم از شوق گردد دل گردم
که دل بگرد تو گردد بدین آرزو دارد مصرعی مهجور ناصبور از نفس گرم
خود من سوزد با همه هم چون بلبل قفس پرورد از جلوهٔ گل محروم از صدای بسته
آمده صفحهٔ چند بنجوانه نوشته مصرع خود را بیاد یار فراموشکار داده مصرع
یارب تغافلش کم و لطفش زیاد باد نامهٔ بست و چهارم یار مهر وش
و ماه مهر وش سلامت ورود محبت افزا نامهٔ عزیز تر از فرمان شهریار
آمد با دل شگفته که نسیم با غنچه کرده دور بها و افسرده خرمی گل بها داد از شوق
وصل و اندوه هجر باز گویید یا از سپاس یاد کرده بر نویسد و هر یکی بسبب شغلها
دیگر نگنجد لاجرم اظهار تمنا بنکو شمرد امید که تا بهره وران فرخ بزمگاه برخصت
گلنده بهر نگاه این دو رافت ده را بخاطر ها باین جا داده باشند که
دو نیست اگرچه از شما دورست زیاده دعای طول بقا و تمنای حصول
لقاست نامهٔ بست و پنجم بنام مولانا صدرالدین خان بهادر آزرده
سطاعات کرده باللطفیکه بود و بنهایه با نی صحیفهٔ آرزومند شما دریافت

از التفات شاه بگدا نرسد و از نوازش معشوق بعاشق رو تنها بد شمس از آسمانه
طلوع یکی را باین سفر نیافته و قمر از رهنمود کسی باین مسرت شگرف آفریننده
هر ز ماه هر روز و هر شب شما را روز عید و شب قدر سازد و دل بکشد
که گنجی از شوق آن انجمن حکایتی و پاره از دوری آن بزم شکایتی رود
اما قطع نظر از آنکه نهاد شکیب چندان تنومند نیست خوی مخاطب را هم نازک
می شناسد خوشتر آنست که شکوه هجران و ذوق وصال گذارده آید همانا
نامه نگار را آن در سر است که اگر چرخ بکام دل یک دو سه قفس تازه و تر
کامیاب نعمت مطلوب گردد و نعمت نشناختن و روزی یاد نامه بیست و ششم
رخشنده گوهر تابنده اختر پرتو ور و دو نورافشان تا مظلمت اندوه از دل
ربوده و زنگ غم زدوده و شرح صدر نمود فرمان رفته است که حسرتی شوریده نوا
پاره از گفتار تازه ارمغان آن فرخنده انجمن کند و باین مایه ارزش
منت بر خویشتن نهاده است که تقریب ترنم طوطی نغمه طوطی است و سبب
فریاد بلبل جمال گل نه درین قفس زار طوطی ست شاد میشود که بهم رنگی آن لبی
توانگر شود و نه درین خزانکده گلی بجلوه می آید که بدل شورشی تواند افزود
لاجرم نواهای خونچکان در زیر لب خون میشود و خیالات دلپذیر از دل
بزبان نیامده بیرون نمیرود از پی امتثال امر نفسی با دل براز گوئی نشسته
مردمان انجمن بودند فرصت کم دهشت زدوده از خلوت برخاست

و که درج های گوهر گشاده و سبدهای گل و نسرین نهاده آمایه رخصت
اینقدر فرصت نشد که از آن میانه شایسته ریشه کلاهی بکف توانستی آورد
ناگزیر هرچه بدست افتاد بر تارک فرقدان فرسای افشانده میشود غزل

مشاطه سحر از رخ خور مقنعه بر گیر
مه را شکنج بگو مهر قمر گیر

هنگام صبوحی است بیا ساغری آتش
ای زاهد شب خیز یکی فیض سحر گیر

نامی بجهانست که ز نشئه می جست
رحمی بظلومان کن و از تاک اثر گیر

از غیر بکن شکوه چه چشم و چه چراغ [illegible]
آن عارض افروخته افروخته تر گیر

گر خاک تو با آب ریاضت بسرشتند
از خاک گل از آب بل از باد شرر گیر

بس بی نمک از دعوی زاهد [illegible]
ای غیرت تو عشق پر و بال دگر گیر

از ناله و زاری بود یاری نستانی
هرچند که از بید برآ ز سرو ثمر گیر

شمشیر بکف داد و چرا دشمن ما را
تو هم چو بریزد و میتا از آیینه گهر گیر

ای حسرتی امشب که بدست آمده آن شوخ
هان سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیر

نامه بیست و هفتم بنام مرزا اسد الله خان غالب مکرر با وصول

نامه بهار رنگ عنبرین شمامه مشکین ختامه که لختی دیر کشید شور عجیب از سینه
برخاسته بود [illegible] تا تنها عشقیه و شیقه [illegible]
بد [illegible] طیب [illegible] از نزولش [illegible] سلوت فؤاد و دست بهم داد
هان [illegible]

عشق بصیر وانه هر کسی [illegible] نظر [illegible] [illegible] بشنیم یا [illegible] پاسیدن

مکتوب من آ و بیشی [illegible] [illegible] ستادن که مطلب نکیست

و بنظر اتحادی که [illegible] [illegible] نیست اما بیچاره آن

دست و قلم را بیار [illegible] [illegible] غزل [illegible] رسیده اند و نوشته ام

ولیل [illegible] گفته ام و اگر سبب [illegible] گویم [illegible] و نگاه سبب چون

گوی در دیار مخاطب بعد شعبان [illegible] [illegible] و [illegible]

روز [illegible] [illegible] [illegible] بر زبان گذشت و نه

[illegible] سودای سخن خواب [illegible] [illegible] گرامی

تحصیل فیض صحبت [illegible] [illegible] آمده است

سخن میگوید [illegible] [illegible]

[illegible] گوش [illegible] [illegible]

[illegible] توفیق یا [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یوسف آن کرده و پیشه وری بعشق شیرین هوس برانگیخته از عجوزی و مزدوری پایی کم نیاید آورد خوش گفتی نوشته گویم مرا پیش ملامت دل فگار بود و انگیخته است زانکه آن انجمن [illegible] چمن فراخ انبازی گل کند لاجرم از قوت جولانهای کرم آرایش بساط شکیب شود و دل تنگ نیز دگر خیالی می کنم [illegible] حسرت زده آن عجیب [illegible] بسته گر شکوه کنم به تغافل گناه نیست آنچه [illegible] وصبا را و هم از تماشا محال [illegible] این شیوه ترنم [illegible] این کرشمه [illegible] آنچه بدی و داشت این چه شیرینی دارد و از مهر و رنج بیاکی خبر دیده ام و بیشتر دیده ام بیارم گفت و رنگینی و [illegible] که دیده های ادای لطف و کرم با خدام محمد و [illegible] نشسته است [illegible] این زمزمه [illegible] نشد و جگر خراش آمد که اندازه دانی باندازه و گرنه سنج باخته غزل [illegible]

گر بیستی آن بهاران جلوه گل یاد او | فراخ تر گل کرده و بلبل بقفس یاد آورد
آرمیده [illegible] جانم [illegible] است | آهوی وحشی غزالان [illegible]
آنکه [illegible] آمده | [illegible] یاد آورد
با عدو نیکو وفایی در عشق [illegible] بلا | [illegible] یاد آورد
باد و [illegible] از [illegible] یاد آورد | [illegible] یاد آورد
[illegible] خاطرت گر [illegible] چمن | [illegible] یاد آورد

میفروشند رایگان در کوچه پیر مغان / هر متاعی را که دل از کوی ترسا آورد

میروی بر تربت اغیار و دانم بهر چیست / تا دل من ناله های محشر ایجاد آورد

حسرت این تازه گل با بیشمار دوستی / بو که باد از نسیم کوی خود یاد آورد

غالب آن گلچین نوا بلبل که ذوق نغمه اش / عندلیبان گلستان را بفریاد آورد

۲۷ رقم زده شب بیست و نهم رجب سال هزار و دو صد و پنجاه و دو ۱۲۵۲ نامه بیست و نهم بنام جناب مفتی محمد صدر الدین خان بهادر آزرده عالی پایگاها شیوه مهربانی را بآن پایه والا پایه آفریده اند که گستاخی نیازمندان خللی در ارکان آن تواند افگند دل والا ستیزه و طبع آزور آویزش هست و چگونه نباشد که گاه بدل آمده بر لب آوردن ناگزیر تا در بزم اصحاب نفاق گذری و از مجمع ارباب وفاق گریزی روند با حسرت نایافت دولت وصل از اندازه بیش است و دردی التفاتی از آن بیشتر ورنه ناکامی گوارا نمی افتاد و تلافی به نوعی دست بهم میداد فردی لطفی مجال تو دیدم که سوختم وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است انصاف بالای طاعت هست و تیره شیمه کریمه حضرت آدمیان من در آن پا رشته هم با تذکار از نعمت دیدار کمتر است از رفتن سکندر بظلمات و نیافتن آب حیات شکوه را چون سپاس روی قبول نیست که سخنگذار در القاب سخن در باشد و سخن شنو از درازی ملول نگردد بدین نیت نفس درکشیدم باز زندگی نامه سی ام ۳۰

باز وقت است که ازین سو یا از آن سو گله سخت بر زبان آید و شکوهٔ تلخ از قلم
فرو ریزد و حسرتی تو پیشدستی کن و باک مدار که برادر ابوالفضل چون تقدم جوید
مخاطب ما را اگر تقدم است بالشرفست و صاحب تقدم بالشرف چه لازم
که در هر باب تقدم داشته باشد این فضل جزوی با فضل کلی مولانا را نیز پایه
نمیرساند و اگر می رساند ما را چه زیان کار یکتایان شان ایشان نبود
چرا سر برزد منصفی کو که از وی پرسم که فراموشکاری دوستان سهل کاری بوده است
و شمرده کنم که جواب نگاشته ها بیگاه و راهم در زمانه یاری نبوده است مولانا از انداز و ادای تو
که برش پیدا نماکرده نی نیکی اگر کرده جفا کرده از ناچه پیدا بری چه یافتی که رو
برتافتی از چه بهرزه سوختی و چرا رایگان فروختی دل از سودای سخن گذر یخالی شد
و از شکوه همچنان لبریز مصرع بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
نامهٔ سی و یکم ۳۱ بخدمت میرزا اسد الله خان بهادر غالب فصل گل است
و مرغان در نواسنجی ای بلبل شیرین سخن تو چون خاموش نشستی اگر
آنان را نسیم چمن در خروش آورده تو از نسیم کوی صاحب نشاطی
می ورزد زمزمهٔ شوق سر کن داستان وصل برگوی فصلی از هجر برخوان
نشید سپاس در کش ترانهٔ طرب بسنج بغزل نورس نوا زن شو حرف آرزو
بلب آشنای شیوهٔ یاد آوری کن و ورزش این رسم بپا سپه درخواه
فطرت نادره سنج را ستایش که حرفی ناگفته گفتنیها گفته و دری ناسفته

در ہاسفتہ شد قبول خاطر نکتہ رس باد ۔ نامہ سی و دوم ۳۲ ایضاً بنام
نجم الدولہ بہادر غالب – آسمان پایہ صاحبا بہ سپیدان نامہ سادہ از
رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد کہ سادہ دلان محبت را بہر رنگ
فریفت و بہر شیوہ خورسند میتوان کرد بہر چند رسیدن سپید نامہ در حکم
نارسیدن ہست لیکن دل صفا منزل باین آسودہ ایم کہ گاہی ہم نشاط آموز
یادکرد الفتانی از تو دل شگفتہ میگردد دل بازی خود را از تو راضی ترو
آورد اگر این مدعا از سواد آن بیاض موافق مشرب اہل محبت بود اما در عالم
شاعری بوی ما چنین بدماغ میرسد کہ درین ایام دوری صفحہ دیوان از نقش
نگار قصیدہ و غزل صاف و سادہ ماندہ و اگر فہم سخن بر نمط ارباب
تصوف کنم پیدا آید کہ باین شیوہ آگاہ کردہ اند کہ آئینہ ضمیر از زنگ کدورت
ماسوا صفا پذیرفتہ و اگر بمذاق رندانہ پس کوچہ فہم افتم روشن گردد
کہ دل اسباب دوری دادہ اند و از رہگذر بیدلیہا دل بنگارش نپرداختہ
بہ پاسخنامہ سفید را از نفی کردن از اندازہ شناسی دور است والا
بسی شقوق و احتمالات میتوان ذکر کرد والسلام ۔ نامہ سی و سوم ۳۳ بہ جناب
نجم الدولہ میرزا اسد اللہ خان بہادر غالب زبان فرو بستہ بجنبش آشنا
میگردد و خواہشہا دل کہ در بند غمخواری بیدلانست کشایش پذیر باد
از سرگذشت من پرسیدہ اند کہ روزگار تفرقہ دوست چون

شرح این جان آشوب الم را اگر از توانائی سخن‌سنجان بیرون نیست اما نیروی ناتوانان خود بیرون است بر فرستادن پذیرش هزار گونه آفرینها باید خواند و بگونه‌گون ستوده آباد باید گفت با چنین ولیکه در فرمان این نیست و با چنین افسانه گزاردن آن در توان من نیست خامه بگذاشتم و ورق بدست گرفتم یا ایها الخلیل الجلیل اگرچه این بیت در شرح ناچیزی من جامع و مانع است بیت آنچه دل از بیم آن می‌سوخت آخر پیش آمد آخر از بیم سپهر گردون ناهم سوختم لیکن لختی تفصیل گویم که در آغاز این جانگسل سانحهٔ اندوهی رو نمود که گرانباری آن دل و جگر را بیکبار بشکست اگرچه در آن هنگام هم چندان شکیبا و خرام نبیناد که نامش در جریدهٔ ناشکیبان میتوان نگاشتن اما انصاف بالای طاعت در وادی ضبط و تحمل هم شایسته جایگاهی بدست نیاورد و هرچند یک شمه جان خراش از لب بدر نزد اما از کجا که صد سفیر پیشانه بدل اندر نزد و شعر بحفظ گر بیشغولم در رونم را اگر کاوی زدل تا گوشهٔ چشم دوشاخ اژدهان بینی آخر نوری در دل افروخت و متاع کاسه پاک بسوخت بیت

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند	شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

الحمد لله علی ذلک حمداً کثیراً شب دوازدهم رمضان سال هزار و دویست و پنجاه و چهار دهم در روز روز همایون صحیفه نگارش پذیرفت

نامه سی و چهارم سبحان الله ستم روزگار با اهل فضل و هنر باین پایه
رسید که چون منی در شمار سخن شناسان و نکته سنجان در آید و هرزه بهنگامیکه
طبع از شعر بل از گیتی گرفته و سودای سخن خواب فراموش گشته سلسله جمعیت
برهم خورد و پراگندگی بر خاطر استیلا یافت سلامت از ذهن رفت و
نزاکت از فکر رم کرد طبع افسرد و دل تپید و در زبان گرهی و نژم کرد
و چرخ گردان قفلی بر زد و آرامش سیف الوداع بر کشید و آسایش
آهنگ خیرباد بر آورد و خانمان طبیعت آتش افتاد و دبستانچه فکرت را
آب برد و آشفتگی در حواس پدید آمد و پریشانی در نهاد پا فشرد و نم
از جگر بچشم رسید و دم از دل بمژگان آمد و اینهمه برگ عزیزی که جانم فدای
او باد پیش آورد پس درین حالت که من باشم ای تو و خند الشعر تو هم
پیچید و اگر خاطر داشت شمار النظر بیان کردم به نکات آن کی میتوانم
سپاس شگفتگی دل و شوخی نظم چه دانم و با گشتگی طبع روانی نثر چه شناسم
از آه کشیدن فرصت کو که دل بجانب ناله موزون کشد از صدور و میدان
فراغ کجا که زبان بشعر ترانه بند و سرود و لانه ابا نشاط ندانی چه کار گرفته
نهاد آن با سخن دلکشا چه ربط آری کاش این نعمت غیر مترقبه بهنگامیکه
من تنها نشسته بودم رسیدی تا سر پایه عشرت دو بالا گردیدی هم انجمن مرا و رونقی تازه
پدید آمدی و هم باز از سخن گرمی دیگر گرفتی بر هر بیت صد بار پیش نوازندی

که از دل گذشتمی هر سخن که ناخن بدل زدی نه دوست که جان از بر تو شنا نبستی
شکر این هست که مرا ازین طایفه علیه گمان بر دید ابیات بلند گفتمی و نکته
این است که چون تنی را ازین زمره گرامی پیشناختید آویزش ارجمند نمودی
اما چکنم که مرا ازین گرفتن ملیم ز شعر و زبانم از سخن بستند چو صبا سپاسگذاری
کجا و نیروی شکوه سرائی کو کوتاهی سخن آشفتگی اطوارم از پریشانی عبارت
میتوان دانست و هراسیمگی احوالم از بی نظمی مطالب میتوان فهمید کم تر بیت
که یکی از دوستان سخنور تیخ چند از نتایج اشعار آبدار ایشان خوانده بود
چون دران زمانه در انجمن اهل شعور نطقی و بساطی داشتم بستایش تکلف بعضی
ازان ابیات با سلیقه راست آمده بود و بمذاق گوارا افتاده هرچند
تعارف ما با شما داشتم اما شنیدن را تشنه کام و عمر بود که شناسائی
با آشنائی کنند آوخ که آنچه میخواستم در وقتیکه نمیخواستم میسر افتاد و همانا هیچ گه بجز قضا
همواره بر همین شیوه میرود گله از جور فلک بسی رفت به که ختم سخن بسپاس
ایزدی گردد والحمد لله فی الاول و الآخر و الباطن و الظاهر در ماه شوال
سال هزار و دو صد و پنجاه و چهار بقلم آمد نامه سی و پنجم بخدمت
جناب مولانا فضل حق صاحب شعر زیبا که ورندی مشغول بودم چه دانستم
که بر آخر کشند کار هم بسالوسی زرتشتی درین هنگام که دل را با عزم سفر حجاز
پیوند التیام و پیمان یکجهتی افتاده و ماه ذی الحجه زمانی چلی قسمت گرفته بحکم آنکه

مصرع امید وصال تو بجز دگر افتاد   طبع بسی آرزومند خدمت و دیدار است

امّا چه علاج که سپهر ناشنیده درون را نیرو نداده اند و با قضا معارضه

را دستگاهی نبخشیده سپهر تابستانه و تند اختر فرمان نیز بالضرورت رضا و

تسلیم شیوه باید گرفت و بجز خوشنود بود و شکر فا ان عالم اتحاد و آگاهان

مراسم محبت نامه را بوصل معنوی بلند نام کرده اند سپاس اران خامه بخشش و

ورق بخشایش آن مدارج عطوفت را دستگاهی والاست لطف تکمیم پوزش

گستاخی یادداشت و دسته قصیده که درین نزدیکی این ایّام بدل حواله کرده اند و دل

پیرو و خامه سر صحیفه و صحیفه کشید ار معانی فرخ انجمن است تا اگر من

نباشم ذکری از من در ان بزمگاه باشد اگر گاهی نگاهی فرمایند بهیچ نخواهد بود

والسلام مع الاکرام **نامهٔ بیست و ششم** بنام نامی نواب عبدالله خان بهادر

ز هر چه غیر تو بجان کارگر افتاد	امید وصال تو بجز دگر افتاد

شوق وصال چه سنه از اندازه بیرون است خاصه درین هنگام که بجذبه

لطف ایزدی شوق کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زادهما الله

شرفاً و تعظیماً دست افتاده و بخشش آن شخو هوای سینه از ما ... زمزم و

نهال تشنگی از رطب طایبه طیبه در دل پیچیده خاطر بسی مشتاق دیدار است

گرفتم که وصال روحانی ببعد المشرقین مانع وصال نتواند شد امّا

اسیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادت بی دست بهم دادن دو

مجالست جسمانی و بی نیل نعمت همزبانی دل تسلّی نمی‌شود لیکن چون دور افتادگان بغیر [illegible]

و سیر انجم نه بر حسب ارادت ما مصرع تجری الریاح بما لا تشتهی السفن ناکام

بهر وجه که سرنوشت رفته باشد خرسند باید بود و باری باین شادم که آرزوی

کسیکه سوزم و شوق کسیکه سازم که تا سخن درین ایام [illegible] صحیفه که رسیده

ارشاد رسانست که و منشاید مشعر و بقعات شعر که تشنه لب و [illegible]

و هشت گلی ما سن خود که باشم و دعای این حبیبیت تا چون شرف [illegible]

در پذیرای سلطنت عظیم تأثیری دارد و انشاء الله تعالی و تقدس که [illegible]

و جهانی خواهم خواست و آنچه که در دنیا بیان ارزنده قسم [illegible]

که از غرض راه نامها که باحباب به نگارش هر قسم یاد آوری چون شیوه

آن گروه که دل را بمهر ایشان پیوندی باشد خدام والاحترام اند فیما ظننتم

فی هذا الباب وان هذا الشیء عجاب والسلام مع اوفی الاحترام و صنوف

الاکرام العبد المسکین محمد المدعو بمصطفی ختم الله له بالحسنی و جعل

آخرته خیرا من الاولی نامه [illegible] بخدمت میرزا اسد الله خان [illegible]

وصل تو تا کجا آنکه رسید [illegible]	[illegible] اشتیاق شاد آرزو بود

شوریده [illegible] انگیزی چون دوازده [illegible] و هشت آواره [illegible] تا [illegible]

و گل کرده چی پر گذر افتاد و چون دیوانه را بگلستان [illegible]

دیده محو نظاره نیرنگهای این دیر آذر فریب [illegible] آورده [illegible]

و آه ما بیکسی پیچیده است و داده آمده آهنگ کعبه اقامت در بتخانه از ظرفگیهای شوق ماست بیت
متاع دیر اگر داریم بربار و گمان نداریم بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد
از اینجا که اهل تو بین را یک شیوه قرار نیست از این کوی هم دل بگرفت وقت
آن آمد که دگر با حدی خوانان هم نوا شوم او حدی ساز کند و من ناله آغاز
کنم صدایش شتران را در رقص آورد و نالش من خشک طیر را از رفتار
بازدارد میروم بدین نمط تا دگر کجا نفسی بگیرم و دمی برآسایم
جائیکه پاره وحشت کمتر میشود و تختی دل بسکون میگراید باز بیجا طرح خاطر
میکنم ملاقات اول نه وطن را جو پاست و نه اهل وطن را الا یکدو سه یاران
عزیز را که خواجه نیز از ان گرامی زمره است لطف صحبت شما یاد می آرم
و شاد می شوم **بیت** باغبان رحمی کن و گلدسته پیش من میار
صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا غره محرم سال هزار و دو صد و
پنجاه و پنج از هجرت نبوی بقلم آمد نامه سی و هشتم بخدمت حکیم محمد مومن خان صاحب
مومن میرسانند دراکه خاطر از وطن زبون تر نیست جز اندوهیکه در حضر
جانفرسا بود رنجی دگر نیست لیکن دل را دگلستان وطن کشایشی نبود
اسیر در شکنج دام غریبی دلتنگ نیست و چون در دیار یار راحت صلح
نداشت اکنون با بخت دستیزه و با افلاک در جنگ نیست سفر از حضر
نشناسد و غربت از وطن نداند ولی چون به جمال حضرت نظر می افتد

روشن میشود که از دهلی بدر زده ام و گام بر جادهٔ دگر نهاده ام خلاصه با به الاستینا
غریبی و وطن ذات شریف شما آمده و عهده آن بلاد که نامه از جمیع نگارش
خواهد آمد این نفس که شوق مهربانی زور آورد ناچار چاره گریها کرده آمد
بجئی و نگاشته میشود هرچند که با مقام ربط ندارد اما با حال ربطی تمام دارد ابیات

دربروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد	صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
دگر بیابانی که غم آورد بخت کمتر شد درست	خوشدلی گم کرده بخت جیبی را که بکبیر وا نشد

غرهٔ محرم سنه ۱۲۵ از جی پور نگارش یافت نامهٔ سی و نهم ۳۹ بخدمت احترام الدوله
حکیم احسن الله خان صاحب نظم

	روندگان طلوع رو بهم کرده
دماغ در سر افسانه های غم کرده	بطرف هر چمنی چشمه نموده روان
بچاک هر قدمی دانه بهم کرده	بسر کلاه کج نشسته خوش بزمین
قفا به تاج فریدون و تخت جم کرده	باشتیاق اجل راه غمزه پیموده
مقام بر در دروازهٔ عدم کرده	تجلی که ذکر یافت دوازده شب

رفتم تا پری روز به دهی جی پور نظر افتاد چشمیکه از جمال دلارای دهلی قطع نظر
کرده باشد جی پور سکین بصد عشوه فریبش نتواند داد و دلیکه و مساحت
بهشت غنچه باشد گلش بیچاره به هزار نیرنگ نتواندش کشاد و دیم محرم آهنگ
اجمیر دارم بیم رهزنان درین راه بتواتر شنیده میشود اما باک نیست بیت

تا چه شوق در آن ره بتجارت نرود	کرده انجا ده و سنه بیغارت نرود

غرۂ محرم ۱۲۵۵ از جی پور تحریر یافت نامۂ پنجم بنام میرزا اسد اللہ خان بہادر غالب و درین تغافل کہ از دوست رفت شکوہ سرائی بر جای خود نبود کہ دل نہ بشرط وفا بستہ بودم و نہ عہد مہر گرفتہ لاجرم پشیمان ہم از محبت میزدم بہر حیست میرفت خرسند بودم اما طعن ندیمان و سرزنش رفیقان خجلت زدہ کرد و حجاب آلودہ داشتی ہرچند حرف شان را آشکار نگونہ گونہ لغزی پاسخ گفتمی ولی از کجا کہ در نہان از شرم کم سخنی دوست و از ننگ سخن سازی خود جگر آب گشتی و دل خون نشدی یکی میگفت کو آن صحیفہ کہ تازہ از بزم غالبی رسیدہ بیا تا بخوانیم و ذوقی برگیریم و بر آن فرو ہیدہ سخن سری آباد گوئیم دیگری میگفت ای کہ ہموارہ نام نامی و ذکر گرامی آن گزیدہ مرد از تو میشنویم گاہی ندیدیم کہ کاغذی در دست داری و تبسمی بر لب و میگوئی کہ اینک نامۂ اسد اللہ خان مہرو وفائی آن مہربان ببینید و حسن معنی و شوکت الفاظ این خجستہ کتاب بنگرید گفتم ہانا شوخی از آن میکنید کہ این بیچ سخن نشنیدید بلیت

مکتوب ما ببال کبوتر نبستہ اند	تا راہ از دلے بدر نبستہ اند

چہ گفتند گفتند میدانیم کہ این بیت از تست و بسخن خویش ترا کار بستن باید تر بود تو آنرا چون در کار نیاوری گاہ قاصد از جی پور فرستادی و گاہ نامہ از بر دوڈہ نوشتی اگر صراط مستقیم اینست آوارہ خرامی تراچہ عذر و بیراہہ روی تراچہ سبب گفتم ای بیخبران از تفنن شنیدن محبت محبت را نہ شنیدہ یکی وشان

یکیست دریا را امواج گوناگون است هر موج را نقابیست دگر چمن را گلهای رنگارنگ
است و هر گل را بوی جدا القصه بطولها امروز والانامه فرخی ورود آورده و مرا
دستاویز اعتبار آمد اکنون آن نیز به این زمزمه سرودن آغاز نهاد و
که اگر آن شیوه شیوا بود چنانکه توانی این چیست و اگر این شعار نکوست
چنانکه حریفان میدانند آن چه بود گفتم وای بر ما و بر فکر نارسای ما
بر من می آید هیچی را که مراست بگفتم محبت را نظیر رسم است و الفت را آئین
شیوه آن دعوی را اینک برهان با رسخن تراشی و معنی آفرینی یکتا
آمد ورنه کار مشکل شده بود بها تا حبیب نکته دان من چون میدانست که حسرتی
زبان از سخن سرائی فرو بسته است و دل از مضمون یابی برکنده با این هنجار
ارج و اعتبار آن در چشم دلش افزود که تا هی سخن دیدن و بدار و شنیدن گفتار را
شوق جوششهای دگر میفزاید می آید و ورقی چند به رسم ره آورد می آرد و آن
گذارش آئین هر بوم و بر است نگارش مناقب نیکوان هر شهر و خوبان هر مصر
التفات از دور افتادگان کم مباد بعد معاد و دست از جرم مین شسته یقین انه
ببئی در ماه جمادی الثانیه سال هزار و دو صد و پنجاه و شش نگاشته شد ۱۲۵۶
نامه چهل و یکم بخدمت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور آزرده
شیوه شناسان رسوم سمات و داد ایان رموز ملکوت بدین نوع آگهی یافته اند
که چون یکی را از افراد بشر از میان بنی نوع برگرفته بجایگاهی والا پایه جاه

برافرازند و بگلگونهٔ حسن قبول رخ اعتبار برافروزند شگرفنا نوازشهای گونه گونه
در کار کنند و سترگ موهبت های نوع نوع در میان آرند هم دل دانا دهند
و هم روان روشن بخشند هم دانش دریاب عطا کنند و هم بینش دقیقه شناس ارزانی
دارند هم در رموزشناسی علم گرانمایه دستگاهی دهند هم در دانشناسی سخن گزین
پایگاهی نهند هم بر سر پیر صورت جلوه گر سازند و هم افسر معنی بر سر نهند هم دولت
ظاهر دهند و هم حشمت باطن بخشند پس از ان محک امتحان در میان آرند و بشکنجهٔ
ابتلا در کشند هر چند بگاه داور خفیات دان به آزمون نیاز مند نیست اما تا پیمانهٔ شکر
و سپاس گذاری آن گزیده مردم در چشم مردم جلوه گر افتد و هم آن مورد نعمتها بجزای
صدق و اخلاص شایستهٔ افزایش آلاء گردد سنت الهی برین روش جاری شده
یا مولانا اعظم الله اجرک صبر شیوهٔ دلیکه درین داهیهٔ کبری و حادثهٔ عظمی بکار برآید
کار کس نیست و حد بشر نے آری مقتضای فراخی حوصله و سمو مکانت حضرت
همین بود تا این خبر وحشت قران و شورش قرین دشمن جیب و خصم آستین
بمن رسید دلم پاره پاره گشت تا جانکاهی این اندوه با شما چه کرده باشد
با چندین درد ضبط آه یعنی چه و با چنین الم حذر از ناله چه معنی دارد و در بادی النظر
چون نگاه بر تنومندی سویه پیچ و بن شکیب برکن پرتو انداز دلی نهاد نازک آن
والا نهاد می افتد پای خرد از جا میرود و موجهٔ طوفان حیرت از سر میگذرد و لیے
چون با معان نظر نگریسته شود پرده نگفتنی از میان بر خیزد و حقیقت کار پدید آید

چه حقیقت قیاس محل نظیر است نه بر ضد پس چون توان گفت صحیح شد که آسمانیان را
با زمینیان چه مناسبت است و روحانیان را با جسمانیان کدام پیوند تقاضای محبت گونی
حوصلهٔ من آنست که ازینجا نگذرم تا یکدو سنا الحنین بشنوم که مهار را طپش مرغ
بسمل بوده و قرار را شوخی اضطراب بخشند نکنم ولی چکنم که از زمزمهٔ آواز هم ناشناسان
میشوم و در طالعه شور انگیزان بشمار می آیم لاجرم از آن مخزن گوناگون فیوض و
برکات استعاره تاب تحمل کرده و دریوزهٔ همت نموده منع لب از زاری و منع
چشم از اشکباری میکنم مخدوما دل از پی شریک بزم ماتم شدن و با غمزدگان
گریستن اضطرابی تمام دارد و منشاء این همه اضطراب آنست که درین ناهنگام منجیوا
که از حال خدام پیغمبر باشد تا از نیجار ها شد گسسته عنان ترازیاد میرسد که تا این دل
از جا رفته ملازمان را ملمی بیند فارغ از وسوسه نمیشود و درین نامه چنانکه رسم دبیرانست
صبر آموزی نکرد و از ضبط و فضایش بگفت مجبور است چه کند از هجوم غم عقده بر زبان
فصیح افتاده است انبوهی ماتم نمک در کاسهٔ بیان بلیغ افگنده مهندا از ناشکیبائی
درینوقت و حال بی اثر تر از شیون ماتمزدگان است هم داننده را دانش
آموزی خنک فالصمت زین و قراده شتین در ذی حجه سال هزار و دو صد و پنجاه و ۱۲۵۷
و هفت از رام پور نوشته شد نامهٔ چهل و دوم ۴۲ بمیر جهبو جان صاحب
یار موافق صدیق صادق سلامت نامهٔ نامی رسید هیهات هیهات با چنین
جانی وارسته که من دارم دل بفراق شما چه درد آید و شوق دیدار هجوم آرد من کجا

واین دلبستگیها کجا مرا گستگی شنیده افتاد چرا با کسی اینقدر علاقهٔ خاطر باشد که خیال او بضمیر مجال گذر داشته باشد همانا ظرف کاری های محبت شناست که در من اثر کرده با این خوبیها دیر بمانند والسلام نامهٔ چهل و سویم ای شگفت که این طغی آزاده وشی بوارستهٔ روشی آنچنان تعلق گرد بر آید که رقیمهٔ کریمهٔ حضرت عالیه رجبت که از چندی عزت ورود بخشیده از نیامدنش چیپاره سر او شکوه نوشتی کجا شد آن خویهای بلند نشود بالله از لافهای بیهیچی کار مردان راه دیگر همت براثر شان رفتن نیروی هرلنگی نیست راه سالکان طریقت دیگر است بر طریق شان قطره زدن بارای هر حقیقتی نه همانا اینهٔ زنگ در نامه نگاری از مخدوم لطفی بود خفی هر آئینه رای روشن آئینهٔ فرا دی این ناشسته روی داشت ماشاءالله چه رفیع است پایگاه آنوالا جایگاه که در نقل آموز گار هست بخت من که کار با کسی افتاد عنایتش از نهایت بعید و رعایتش بغایت در مزید باد نامهٔ چهل و چهارم ارادت درست و جذب توانا و ستاره روشن یاری روزگار را سپاس که دوست مرا مهر جنبید نامه فرستاد و غزل نیز انشراح صدر کرد و سلوان کبد نیز وقت است که بگلستان و م و برلب جو در پائی سر باده از کف ساقی گیرم و بوسه از لب شاهد رحیم گیرم اگر محتسب برسد به لابه و لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بجور و تعنف برانم نو که بخود شوم و در آن بیخودی مرا از من بربایند و فیض بخشایند نامه و جامه باغ و بهار سید و من چشمه چمن شاهد و ساقی هم گم کنم بلکه نفس متکلم هم نماند

الا وجه باقی ذو الجلال والاکرام نامهٔ چهل و پنجم دوست بیهده رنج من پاسخ
نامهٔ طول الذیل مختصر اینکه دردوش باعث رنج خاطر شد هان هان آب و گل
این مشت خاک از نفاق تخمیر نیافته دل با زبان نه آنچنان پیوند است
که زبان بر رغم عزیمت دل بجنبش آید و زبان جز آنچه در دل است سراید عهد با به
آزموده اید و بسم الله دگر امتحان برخیزید شعر باصاف دل مقابله با خویش دشمنی ست
هر کس کند آیینه خنجر بخود کشد   والسلام نامهٔ چهل و ششم بنام
مولوی فضل الله خان صاحب شعر   دل را عنان گرفته صنم می کشد به دیر
او را بوعظ بر سر سجاده چون کشم   هان خواجه با التفات گرد و مهر آشنایی
شاگردم که چون من آزاده شیخی رسیده رو را بدام آورده اید از اقسام جادو
جادوی بابل را ارجی دگر است ما حاشا که با افسون محبت دم برابری
تواند زد رشته گسستن خود را با پیوستن پیوندی ناگسل بخشیدن نه سهل
کاری بوده است هر چند توالی عنایت که از ان سوی رو بصورت خللی
در کارخانهٔ آزادی افگند ولیکن معنی این خراب منشو بنیان را قوی
اساس نمود چه صاحب من صاحبیست که قواعد تجرد از خود متقن توان
آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخه نوشت همانا ایام باچنین
فتح ذات ظفر بمطلوب را موجبست و فوز بمرام را سبب بیب آوری
اگر آواز دهم بین شگرف نامهٔ تازه در رود که بدین سخن دست آویزی

ورست در دست دارم بهانه‌ش چند نامه که باستناد آنها اشک ندامت
جامه نمازی کن است و آشنایان رنگ و بوی معنی را گلدسته و بیگانگان را
کمند گیر او فطرت را همت بخش و همت را تنومندی ده آنچه بصمیر رقم گشته
مضمونش همه خلاص جستن از پندار هستی و هرچه بسکر از قلم ریخته مخوانش
همه محو نقش هستی **شعر** حکایت های هشیاران شنیدن هر سخن
ولیکن نکته نشناسد را هشیاری باید چون در خود این استعداد ندید
از معنی بصورت پیوند و میگوید که ازین کم پاره دو پاسخ نگاری دو رنگ افتاد
خجل از خویش است نه از مخدوم که وسے بحسب کرم جبلی بر مقصران خدمت
کم گیرد و باتسلیم تقصیر عذرے دارد و مقبول آن جلوه فرمائی جناب مولانا
صدر الدین خان بود از حضرت دهلی درین خرابه معمورهٔ تماشامی و سحرے
چند بفیض صحبت آن بزرگوار به لطفے گذشت که شام را از سحر باز شناختن
نگر کار نابلدان کوچه انصاف باشد و سپس لختے روش عناصر نه برجاده بود
بالجمله بود آنچه بود و رفت آنچه رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطفال
بهتران طبع صرفان باز ارسانی رست نباید سخن از حال باید راند
و حال آنکه ذوق شایستگی التماس دربزم مخاطب تا دره هیچ داشته باشد لاجرم
استعانت از اغیار کرد و آنکه بحقیقت آشناست میداند که غیر کجاست
غرفی اگرچه از آشوب گاه قال به نزهت سرای حال خرامش نموده لیکن

امشب از یار چندان آتش گرفته‌ایم [illegible]

حسرتی چند انگیخت [illegible] بال [illegible]

نامهٔ پنجاه و یکم [illegible] آن [illegible]

کار من با شیخ ساقی و لب جام افتاد [illegible]

[illegible]

[illegible] یاران را [illegible]

دولاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

داشتم [illegible] آشنا حواله قلم کردم و پس معذرت رقم کردم

والسلام علی من اتبع الهدی نامهٔ پنجاه و دوم [illegible]

اینست [illegible] من که بر خویش اشناس تا و میان چه رود [illegible] خدا شناس

گویند گوینده ازین سخن چه خواسته است نشان داده است که [illegible]

[illegible] دست [illegible] این [illegible] و نزدیک [illegible] سبیل

ابن سبیل من [illegible] والسلام نامهٔ پنجاه و سوم عزیز

من نگویم آنچه عزیزان گفته اند [illegible] نگویم آنچه پنهان گفته اند [illegible]

عالم [illegible] نیست [illegible] تا [illegible] این نالش [illegible] البته [illegible] نیست

[illegible]

[illegible]	[illegible] خوشتر از این هم

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

جدا جدا اول [illegible]

[illegible] ابیات بود

سخن‌های آشنا دارد بیتی از دوستی نگارم که بمذاق معنی بیگانه را آید شعر

هر دل که پریشان شود از ناله بلبل ‌ ‌ در دامنش آویز که با او سببی هست

تا مهر محبت گلرخی [illegible] عزیز [illegible] و پرستی و لیکن عظیم و اینه و شناسی از آن
عظیم‌تر چون [illegible] نگار آن نگار در دو دهر [illegible] چه جای دست و صورت نشست
و معرفت معنی و صورت [illegible] چه بیست [illegible] از صورت [illegible] پیدا آید
و انچه [illegible] چه جای [illegible] صورت [illegible] نامه [illegible]
[illegible]
با مهر [illegible] نامه [illegible] نگار [illegible]
[illegible]
[illegible]
حضرت [illegible] علیه السلام [illegible]
اما [illegible] آنجا [illegible] نگار [illegible] اگر
[illegible] صناعت شاعری [illegible]
[illegible] گفتن [illegible] گذشته [illegible] آنچه گفتنی [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
تا [illegible] قدرت و [illegible] قدرت اگر [illegible] صحبت و دوستی
طبیعت [illegible] دوست اگر [illegible] نامه نگاری [illegible] و [illegible]

کوتاه مصرع خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم آزخرابی درونی و بیرونی

سخن رفت تا درونی پس من بدین مخاطبه سزاوارتریم که مرد اینکار نیم

واگر بناچار چیزی باید گفت میگوییم که همت شرط هر کاریست ان الله

یحب معالی الهمم بزرگی را گفتند و هیچ فرا گفت الهمة الوحده

فان علیها مدار الامر نکته یا از نایافت مقصود گله ناک نباید بود کما قلت بیت

عمرها شد دوری مقصود شکوه مند ستیم	دم گسستن از خود به دوست پیوستیم

طلب با یافت دست و گریبانست اگر صدق طلبست تو بمطلوب رسانست شعر

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

خستگی نزار دو که آنکه حبیبست خود طبیبست الهی دردی ده

و دوای آن و هم درد از تو و هم دوا از تو مصرع کس از تو زبان نکرد من هم نکنم

والله المستعان علیه التکلان ابیتی بیت اگر بلطف نوازی مزید الطافست

وگر بقهر برانی درون ما صافست حضرتا درونی کدورت بیرونی را

سپرد تا اینجا سخن نظر باحوال مخاطب و الخطاب بود اکنون پست فطرتی

خویش وا ننماید که دیدن یار را از دو هم بدان رنج او دیدن تیر

هر دو را خواستگار ... و امیدوار و چرا نباشد که عسر را با یسر

دوها را با اجابت پیوستگی ... لیست مقصود ظاهر باطن و یکسان و طبع

مقدس نداند و صدق معنوی بیکسان یاد نامه‌ست هم مصرع

اکنون بالاتر ازان بیرون کہ یاران بعد ازین ایوان بساط شریعت و طریقت را
گستردن فوز عظیم پندارند اگرچہ شائبہ ریب فوز عظیم ست نفی
نماند کہ جلوہ بحیثیتی از ذاتست و بحیثیتی خارج از ذات نہایت مقصود
ہمین دانستن از اعلی درجات سعادت باز ماندن ہست ذات معرا
از نسب و اضافات و شیون و اعتبارات مقصود اصلی سالکان این طریق
[illegible] حقیقت [illegible] الی [illegible] کما اطلاق الاطلاق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون این نظم و نثر پیوسته گفتم و بهر بیت فرو رفتم که چه نگارم تا آب به پرده و

سخن را رسم و نظم آتش پیدا و انشا شد و هم طبایع اصحاب شگفتا ند پس از شرف نگار

پیدا آید که از گسسته شد و رندانه سخن سرایم شد و دیوانه را هم شد و باشد

و اگر در قسم تیغ پیشه و عقد گشایم نه خود و فرد نشم نه خود و فرستم و اگر از سلوک

و هم نه قسم نه ماه نه زخم و نه تیر پیشه و اگر از حقیقت گویم آه و آه و لا حول سریع

قلم را تیر سپید و سر شکست ۔ والسلام خیر ختام نامه سیاه و سختم

سنگ ریزه شکستم شادی بوستان کراست	منکه سخن شکستم رونق نو بهار کو

الهی ساقی بیا که بساط بگستر چند از خامه سیه نیز نگویش و او ... و مهوش ... را

جمع و انجم بستن از پید النشی ست نوکیسی که در گرد آلی که پیدا ای که فسلان

چرا درنشیب لاخ خفاستواری و بهان چگونه بفسرا نه تاق پیدا ای کرشمه

سنج این چون قباسے سعادت در بست آن را از پی گلیم شقاوت بردوش

حاشا که خردمند بدین سو نظر کند و دین که کرد رکنت گنبد با جور ری بر پاست

پیچ پیچش چشم و نامست نیرنگ سازی شیوه ام شگرف نگاری اسما را

جلوه پیوسته در وی تماشا از ل ساس با پرکه و فلکها نخود افسر نیز

چه و از حق گوید آنکه مصیر رقم باشد که سنگینی پا سرکه زیر دوش

پیش آمده داد و سے داد از و سے نکوش همه جسته و کارش همه

بیشتر اندیشه نا با سے نظم تا آگاه از عالم رفت و هشت زنبار نپرسند

و اگر از خدا غافل رفت انگیختند با لا تر ازین چه عذاب خواهد بود که
از دوست در نقاب حجاب خواهد بود و آنکه امروز نشناخت فردا ش
ندید [illegible] این نکته [illegible] آگر گوئی که نعمت دیدار عامه مومنان را
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سعدا و
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] معشوقه بیچ [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شعر

[illegible] گرانش [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دو [illegible] [illegible] [illegible] توانا بود
هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون [illegible]
لا تکونن من القاصرین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و اصحابه
اجمعین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حال [illegible]
النفس [illegible] [illegible] [illegible] روزگار [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نفس خود [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آسان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]
یا [illegible] [illegible] و اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که این چنین ذوق کند دل را اسیر [illegible] فرد

چالاکی چنین کرشمه‌ای دل را	[illegible]

طاعت نیست آنکه [illegible] فرد

دیدن جز خود ندیدن [illegible] خود [illegible] فرد

آنچه در اسلام من کردم نکرد	بت پرستی کافری زناری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

